

می خواستم بگویم دو روز است. بله، می خواهم بروم بیرون. یک بسته سیگار بخرم، می ترسم، یعنی ترس نه. شاید بهتر است بگویم دلشوره. ترس نیست. دلشوره است. بله، در واقع ما، ما یک چیزی را شروع کردیم. یک داستانی را. چه جوری بگویم؟ بعد خودمان توش گرفتار شدیم. یعنی فکر نمی کردیم. آدم کافی است یک چیزی را شروع کند. ک جمله را. این جمله خود بخود توسط خود آدم، توسط دیگران تبدیل به داستان می شود. یعنی بله، این جوری می شود. ما، در واقع، من اصلاً نمی دانستم، یعنی ما فکر کردیم، خُب، یک کاری بکنیم، در واقع می خواستیم کار مثبتی بکنیم، ولی این جوری شد، و حالا، میان آن همه، هشت نفر یا هشتاد نفر، تنها من مانده ام. آن هم اینجا. درون این خانه. با این وحشت، این ترس، نگرانی، نمی دانم چی، با این هرچی مانده ام. نمی دانم چه کنم. صدا می آید می ترسم، زنگ می زند می ترسم، بله، اینجا، دقیقاً حال خود او را دارم. حال خود او را در یکی از نوشته هاش که مسعود آورد، بله، در این مدت، در واقع بیشترین کار را مسعود کرد، درست است. اول از همه هم او دیوانه شد. اول از همه، یک روز زودتر از هوشنگ.

تلفن زد؟ یاد نیست. آره. مثل اینکه تلفن زد، گفت گفته. نه، باید از اول شروع کنم. چه جوری بود؟ گفتم که، ما شروع کردیم. این یک آدمی بود، یا هست. نمی دانم. نمی دانم چی شده. اگر می دانستم مرده، خیالم راحت بود. یا سفر رفته، رفته به کشوری دیگر. نمی دانم که، مسئله اصلی همین است، یعنی مدتی است که کسی را ندیده ام. نمی دانم، اینجا هستیم، در این خانه، یعنی بله، این جوری است.

این وحشت در واقع، به خاطر این است که، مسعود زنگ زده بود. می گفت گفته حالا نوبت رقص من است. یا گفته اپیزود آخر است. بله، نه، زنگ زد به خودم، درست است. شب بود؟ نه، یک روز صبح، تازه از خواب بیدار شده بودم. زنگ زد. گفت اپیزود آخر چی است؟ چه جوری تمام می شود؟ گفتم اپیزود؟ گفت آره اپیزود آخر. حالا، نه، این جوری نگفت. گفت حالا نوبت رقص من است. گفت یک جمله می دهم، همین یک جمله کافی است. این را گفت. نمی دانم، یا نوشته بود؟ یاد نیست. همه چیز قاطی شده. همه چیز، گفت بله، قضیه رقص است. بعد رفت. قطع کرد. یک همچین چیزی. بعد من خندیدم. خُب خنده داشت. چطور می شود؟ با آدمی که دو ماه بازی کرده ای حالا یکهو این جوری. زنگ بزند. بگوید فلان؟ گفتم خُب، کامل است. دیگر دیوانه شده. یا دست کم یک همچین چیزی. خُب قرارمان این بود. گفتیم دیوانه ات می کنیم، یعنی من گفتم. یک روز زنگ زدم. گفتم ببین جمال، تو داری پایت را از گلیمت بیشتر دراز می کنی. گفتم کاری نکن که دیوانه ات کنیم. گفت من آدم آزاده ای هستم، تو و امثال تو پادوها چی؟ بله، گفت شما پادوها که چیزی نیستید. از شما بزرگترهاش نصف تخم ما نمی شوند. بله، این جوری گفت. همیشه همین جوری حرف می زد. همه اش می گفت من آزاده ام. از این دری وریها. خُب راست می گفت. یعنی خُب، انسان آزاد است. اما لامذهب بد جوری بند می کرد. یادم هست یک بار، می آمد انجمن کتاب، می آمد، آنجا می نشست. حرف می زد. از همه بد می گفت. می گفت این سیاسیها، یعنی خُب، آن چیزهایی که می گفت درست بود. من هم قبول دارم. منظور من به من نبود. به این آدمهایی بود که احمقانه رفتار می کنند. خُب ما، خودمان مخالفیم. توی خودمان مثلاً سهراب این جوری است. یا نادر، چه کارش کنیم؟ خُب آدم است. می دانم. ما به هر جهت همه تلاشمان این است که با هزار بدبختی، یک جوری، با همه ضعفها، همه قدرتمان، یک جوری دور هم جمع شویم، غلطی بکنیم، ببین با ما چه کرده اند. من گفتم؟ نه، در یکی از نوشته های خودش بود، نوشته بود عین جنازه ای هستیم، جنازه نه، بدنی که تکه تکه اش کرده باشند. شقه شقه، و هر شقه اش را انداخته باشند یک گوشه این دنیای بزرگ. ما هر وقت می خواهیم اینها را به هم وصل کنیم، نمی شود. هیچ وقت هم نتوانسته ایم. بله، خُب ما می خواستیم اینها را به هم وصل کنیم، همه تلاشمان این بود، از من گرفته تا بقیه، خُب درست است. اینجا گمانم اشتباه کردیم. نمی دانم. شاید هم اشتباه نبوده. من یک چیز را می دانم. الان از میان آن آدمها، هشت نفر یا هشتاد نفر، فقط من مانده ام. من، اینجا، درون این خانه. با این وحشت، این ترس، این دلهره، نمی دانم چه کنم.

حالا در واقع این تنها موقعی است که، تنها موقعی که احساس می کنم شبیه او شده ام. عین او که ما دومه

آزارش دادیم. آزار نه، در واقع ما. ما می‌خواستیم او هم به جمع ما بپیوندد. عین ما بشود. البته نمی‌خواستیم مسخ‌اش کنیم. می‌خواستیم یک کمی عاقلانه‌تر رفتار کند. گمانم فکر کردیم عاقلانه نیست. بله، فکریایی که می‌کرد. به همه مشکوک بود. یک بار زنگ زدم گفتم بیا اینجا. عید بود. با چندتا از بچه‌ها دور هم جمع شده بودیم. جشن بود. مال یک جریان خاصی بود. خُب چه کار کنم که مال یک جریان خاص است؟ بالاخره ما باید یک جوروی دور هم جمع بشویم. با هم اختلاف داریم. پدر کشتگی که نداریم. بعضی وقتها. خُب یعنی می‌شود با بقیه نشست. به بهانه یک فیلم. به بهانه موسیقی. هر زهر ماری که می‌شود چهارتا را دور هم جمع کرد. بدبختی این است. ما می‌خواهیم یک جوروی جمع بشویم. یکی فیلم دوست دارد. می‌گوییم فیلم بگذاریم. یکی اهل موسیقی است می‌گوییم موسیقی بگذاریم. خُب این جوروی است. این جوروی می‌خواهیم یک جوروی آن شقه شقه‌ها را دور خودمان جمع کنیم. با هم یکی بشویم شاید بتوانیم یک غلطی بکنیم. آخر تا کی؟ تا کی ما را این جوروی ویران کنند؟ همه‌اش مال این پراکندگی است. درست است. قصد ما فقط این بود. با او هم که این بازی را شروع کردیم. فقط این بود. حالا من فکر می‌کنم. نمی‌دانم. گاهی فکر می‌کنم اشتباه کرده‌ایم. گاهی می‌بینم نه. اشتباه نبوده. این ربطی به ما ندارد. به ما هشت نفر. این یک ساخت است. یک ساخت چه می‌دانم. همه چیز یک جوروی به هم مربوط است. همه چیز می‌دانید؟ یک جوروی زنجیروار. البته درست است. ما. سر نخ را ما دادیم. یعنی یک روز نشستیم. گفتم بچه‌ها ببینید. صحبت چی بود؟ بله. این آمده بود. یک روز. خُب نویسنده بود. شاید هنوز هم هست. گفتم که. نمی‌دانم. باهاش که صحبت می‌کردی یک چیزهایی می‌دانست. آدم هم‌چنین باسوادی نبود. یعنی این نسلی که ماییم اصلاً نسل نیست. یک چیز مزخرف هپل هیوست. اما به هر حال آدم مثبته بود. بله. یادم هست. می‌خواستیم نمی‌دانم چی کنیم. گفتم تو هم بیا. یعنی آمده بود انجمن کتاب. می‌آمد. یکی را پیدا می‌کرد. دوتا را جمع می‌کرد. هی منفی بافی. یکبار. بله. هی می‌گفت این نسل بی‌سوادترین. نمی‌دانم بی‌هویت‌ترین نسل این صد ساله اخیر است. یا یکی. کی بود؟ جبار بود؟ یا نمی‌دانم. داشت یکی از این شعرهای بشدت‌تنبانی را می‌خواند. از همین‌هایی که در واقع شعر نیست. عقده خالی کردن است. فحش به آخوند و خمینی است. داشت می‌خواند. گفت. کتاب را گرفت یعنی. می‌گرفت. برو شعر بخوان. این مزخرفات. اینها چرند است. خُب چرند است. من هم قبول دارم. ولی این جبار دوست دارد. دلش به این چرندیات خوش است. ما که روشنفکر نیستیم. به ما چه شعر خوب چیست. بد چیست. اصلاً شعر یعنی چی؟ والله اگر نظر مرا بخواهی همین شاعرها ریده‌اند به دنیا. سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت. خُب نگویند. کون لقشان. یعنی این جبار دوست ندارد. به من چه. آزاد است هر غلطی که می‌خواهد بکند. می‌گفت نه. می‌گفت کسی که این شعرها را بخواند انقلابش هم می‌شود جمهوری اسلامی. ما اصلاً شعر خواندیم؟ ما اصلاً می‌دانستیم شعر چیست؟ همین جوروی شنیده بودیم شاملو بزرگ است. همه‌اش می‌گفت خاک برسریم. می‌گفت یکی باید مدام گوشزد کند. می‌گفتم درست است. بله. ما اشتباه کرده‌ایم. هنوز هم اشتباه می‌کنیم. آدم تو زندگی. آدمی که عمل می‌کند اشتباه می‌کند. می‌شود رفت کنج خانه نشست. آن وقت اشتباهی رخ نمی‌دهد. وقتی می‌سازی. متوجه می‌شوی. می‌بینی یک پیچ کم است. یک پایه کم دارد. می‌سازی بعد می‌بینی اگر پایه این میز را. این صندلی را مثلاً. اما تا وقتی نشسته‌ای و دست نمی‌زنی که کاری از پیش نمی‌رود. می‌گفتم آقا جان در عمل اشتباه می‌شود. می‌گفتم خودت. از داستان مثال می‌زدم. گفتم خودت وقتی می‌نویسی. چند بار خط می‌زنی؟ چقدر نوشته‌ای؟ می‌گفت من هنوز آن چیزهایی را که دلم می‌خواهد ننوشته‌ام. می‌گفت تا اینجا همه‌اش تمرین بوده. خیلی‌هاش هم تقلید از این و آن بوده. می‌گفتم خُب. قربان دهند. ما هم تمرین می‌کنیم. می‌گفت با زندگی مردم که نمی‌شود تمرین کرد. گفتم این تمرین بردار نیست. چرا نیست؟ چطور توی ادبیات می‌شود تمرین کرد توی سیاست نمی‌شود؟ در یک داستان. خُب راست می‌گفت. با داستان. با ادبیات که کاری نمی‌شود کرد. یعنی ادبیات تأثیر دراز مدت دارد. می‌گفت در یک داستان. می‌شود گفت داستان را می‌خوانی. بد بود می‌اندازی دور. می‌گفتم خُب با این موقعیتی که ما داریم یک ماهی سیاه کوچولو. یک شعر طرف را تا پای جوخه اعدام می‌برد. می‌گفت احمق است. می‌گفت کسی که با یک شعر می‌رود احمق است. خاک بر سر است. خُب آدم را عصبانی می‌کرد. این جوروی بود.

از این حرفها می‌زد. می‌گفت گورکی یک داستان کوتاه دارد. گفتم بابا یک چیزی بگو که بگنجد. پیش از انقلاب آن قدر از گورکی چاپ کردند که اگر ایرانی بود من بهش مشکوک می‌شدم. گفتم در نهایت دو سه تا. بیست و شش و یک را مثال می‌زد. گفت خوانده‌ای؟ گفتم نه. آورد خواندم. خُب که چی؟ اینکه به یک مشت کارگر بدبخت انتقاد کنی؟ گفتم همین است دیگر. نمی‌فهمی. این است. خالصانه‌اش این است. بعد چیز را آورد. واسکاسرخه را. یا یک داستان عاشقانه بود. گفتم اینها را که نمی‌خوانید. فقط چسبیده‌اید به مادر گورکی. خُب راست می‌گفت. خیلیها این جوروی هستند. من خودم هم بودم. قبول دارم. ولی هرچه کرده‌ام دست خودم نبوده. همه‌اش. چه می‌دانم. حتی این بازی را. خُب قبول است. ولی تو اینجا یک سیاسی را آورده‌ای که. همه که این جوروی نیستند. می‌گفت نمی‌فهمی این شریف‌ترینشان است. خُب آدم عصبانی می‌شود. می‌گفت این منم. تویی. خُب زور دارد. ما. یعنی من کی برای کیرم سرود خوانده‌ام؟ البته شاید اگر سر قرار رفته بودم ابراهیم هنوز زنده بود. ولی از کجا معلوم؟ تازه من که تمام زندگیم. تمام که نه. به هر حال

درست است. ضعفهایی داشته ام. دیگران هم همین طور. اما امید من. امید ما این بوده است که یک کاری بکنیم. یک غلطی نکنیم. گاهی هم نشده است. خُب نمی شود رفت کنج خانه نشست. مثلاً من کی برای کیرم سرود خوانده ام؟ عجب ها! گفت تو نخوانده ای. خُب من خوانده ام. گفت اصلاً منظور من به خودم است. خُب وقتی آدم خودش را نفی کند چی می شود گفت؟ بعد اکثراً از خودش می گفت. اولها به ما بند می کرد. بعد می آمد می نشست. می گفت من آدم خاک بر سر می هستم. من آدم گهگی هستم. ولی منظورش به ما بود. می گفت آن روزها که سیاسی بودم فلان و بهمان. و هی مثال می زد. مثالهایی که آدم را عصبانی می کرد. همه اش به ما می گفت. وقتی می گفتم تو آدم گه چرا اینجا می نشینی؟ می گفت زکی!

این جور می بود. بعد گفتم بیایید آدامش کنیم. یعنی من نگفتم. بهرام بود؟ یاد نیست. گفت این همه جا می نشینند از ما بد می گوید. بیایید یک چیزی بگوییم. سهراب گفت؟ یا کی بود؟ گفت بزنیمش. بچه ها قبول کردند. من دیدم زشت است. آدمی است. به هر حال اهل دعوا مرافعه نبود. آن یکی. هوشنگ گفت سه چهار نفری می ریزیم سرش. تو یک کوچه پس کوچه. بعد می گوییم راسیستها بودند. گفتم نه. زشت است. می فهمد. بد است. زدن. خُب این را بگذاریم برای وقتی که هیچ جوری از پیش برنیامدیم. گذشته از این چاقو که دستۀ خودش را نمی برد. سهراب گفت این از ما نیست. اصلاً از کجا معلوم طرفدار جمهوری اسلامی نباشد؟ گفتم راست می گویی. بعید هم نیست. آدم است. چه می دانم. آن قدر آدمهای پفیوز دیده ایم که من به خودم هم شک دارم. چه برسد به دیگران. بعد سهراب دیگر دست برداشت. هی بند کرد که این اصلاً مشکوک است. بعد هم کم کم. یعنی دلیل می آورد. گفت ببین توی همه داستانهاش تکیه اش روی آدمهاست نه روی حکومت. آدمهاش کی ها هستند؟ تیپ من و تو. بعد بچه ها هم اساس را بر مشکوک بودن گذاشتند. گفتند پس یک کاری کنیم. به هر صورت از دو حال خارج نیست. یا مخالف ماست. طرفدار جمهوری اسلامی است. یا اینکه آدم درستی است و در واقع نمی داند چی می گوید. حالا ما یک کاری کنیم. گفتم چی؟ سهراب گفت چیز کنیم. یک بار که می آید یک جوری باهاش بازی کنیم که انگار جاسوس است. هوشنگ گفت اگر جاسوس باشد فرار می کند. می رود. نمی دانم یک کاری می کند که می فهمیم. اگر نباشد. دست کم آدم می شود. سربه زیر و از این حرفها. گفتم باشد. یک روز بهرام و سهراب برش داشته بودند. برده بودند کنار دریا. یعنی آمده بود انجمن کتاب. بعد گفته بودند برویم کنار دریا؟ گفته بود برویم.

هیچ وقت جایی نمی رفت. همه اش می رفت تو خانه اش می نشست. چهارتا و نصفی کتاب داشت. هی اینها را زیر و رو می کرد. هی از بولکاکف حرف می زد. از هدایت حرف می زد. نمی شد پذیرفت. یا از کویتلر می گفت. از آدمهایی که. مثلاً هدایت چه کرده است؟ یک بوف کور نوشته است. والله آگه من پسر هدایت الدوله بودم شش تا بوف کور می نوشتم. تازه با بوف کور که نمی شود جهان را تغییر داد. البته خُب. قبول دارم. ممکن است. پس از یک قرن ممکن است. خودش هم قبول داشت. می گفت ادبیات نمی تواند به سرعت جهان را تغییر دهد. ادبیات این گوشه و کنارها ادامه پیدا می کند. زندگی می کند. سالها طول می کشد تا یک عده را بسازد. یک عده را می سازد. همین که تحویل جامعه داد یک پیفوزی می آید ترتیبشان را می دهد. خُب ادبیات نهایتش این است. ادبیات که نمی تواند جامعه بسازد.

این جور می بود. بله. برده بودند کنار دریا. سهراب گفت چنان ترسیده بود که نگو. اول مثل اینکه گفته بودند بستنی بخوریم. برای یکی شان آبجو خریده بود. برای بهرام. برای سهراب بستنی. یعنی بهرام گفته بود به سهراب که مهمانم کن. سهراب گفته پول ندارم. جمال گفته من می دهم. مهمان من. بچه بدی نبود. مثلاً وقتی رفت توی خانۀ جدیدش گاز و آبگرمکنش را داد به من. به اندازه خودش دست و دل باز بود. یعنی با این شنیدرفاز پناهندگی نمی شود. ولی در حد خودش. خُب بود. این قدر که. چه می دانم. تازه این حرفها نیست. یک آبگرمکن که دلیل نمی شود. بعد می خورده اند. می رفته اند. آنها شروع می کنند به جوک گفتن. بعد گفته اند یک جاسوس توی انجمن کتاب پیدا شده. بهرام گفته بود. یا سهراب؟ و به او نگاه کرده اند. خندیده اند. یعنی یک جوری باهاش بازی کرده اند که یعنی منظور تویی. یا بفهم که با توایم. یعنی در میان شوخیها یک جوری بهش فهمانده اند که اگر بخوایم با همین کلمه ترتیب را می دهیم. در واقع این همان داستانی بود که خودش گفته بود. آره می گفت فلانی. یاد نیست کی. سیاسی بود. یکی از بچه های نمی دانم کدام سازمان. می گفت شنیده ام در ایران با جریانی بوده. آنها دیدگاهشان عوض شده. او مانده. گفته اند مشکوک است. با رژیم است. بد نامش کرده اند. خودشان گمانم آمده اند خارج فعالیت کنند. نمی دانم. یاد نیست. خلاصه او مانده. بعد هم با رژیم درگیر شده. یا نمی دانم دستگیر شده و تیرباران. یک همچین چیزی. مانده کشته شده. می گفت این کثافت کاریها را می کنید. یک روز یکی را فدای جمع می کنید. به خاطر دیدگاهتان. تحلیلهايتان که بنا به سیاست روز عوض می شود. در واقع ما همین کار را با خودش کردیم. سهراب گفته بود. گفته بود و خندیده بود. بعد مثالی زده بودند که یعنی به همین راحتی می شود ترتیب را داد. جمال نگاهشان کرده. یاد نیست. نگاهشان کرده. پوزخند زده. آنها ادامه داده اند. یکی دو ساعت. اما سهراب می گفت ترسیده بود. لبهاش خشک شده بود. می خواسته برود. دوچرخه اش را برداشته که برود. آنها آمده اند که کجا؟ مگر می شود؟ بعد بالاخره گفته اند برویم. سوار شده اند. سه تایی آمده اند. سهراب می گفت آن قدر ترسیده بود که.

چی می گفت؟ آره می گفت دوچرخه سواریش خوب نیست. فهمیدم. توی یکی از نامه هاش. وقتی کنترل

می کردیم. نوشته بود. یک روز که رفتیم خانه اش. مسعود بود. همه نامه هاش را کنترل کردیم. حدود دویست سیصدتا نامه داشت. شش نفری نشستیم. نه گمانم هشت نفر بودیم. یک روز تمام این نامه هاش را خواندیم. یعنی تقصیر سهراب شد. گفت نگفتم کاسه ای زیر نیم کاسه است؟ می گفت لبهاش خشک شده بود. گفتم خب به من هم که بگویی جاسوس می ترسم. گفت نه. این مشکوک است. بعد هی جر کرد. آدم خب آدم است. تغییر عقیده می دهد. خلاصه همه زندگیش را زیر و رو کردیم. منظورم این است که دوچرخه سواریش خوب نبود. در ایران مدت کوتاهی دوچرخه داشته. بعد اکثراً موتور گازی سوار می شده. سهراب گفت. نه. بهرام بود. می گفت انداخته بودیمش وسط. گویا اذیتش کرده بودند. مثلاً یک بار انداخته بودندش کنار پیاده رو. یعنی که اتفاقی بوده. جمال نگاه کرده. چیزی نگفته. گفتم این همین جوری است. سهراب گفت نه خیر. ترسیده بود. حتماً کاسه ای زیر نیم کاسه است. گفت اصلاً تو چرا جر می کنی؟ دیدم راست می گوید. خب. گفتم که در این مدت آن قدر دیده ام. آن قدر مادر قحبه دیده ام که فکر می کنم. یعنی من که. به هر حال به آنها در حدی که لازم است اعتماد می کنم. بعد هم من خودم یک پا مادر قحبه ام. کی می تواند به من نارو بزند؟

سهراب می گفت تا نزدیک خانه اذیتش کرده اند. بعد مهربانی کرده اند. گفته اند برویم خانه یک چای بخوریم. جمال ایستاده نگاه کرده. سهراب می گفت می خواست رد گم کند. بعد رفته اند تو. چای درست کرده اند. خورده اند. صحبت کرده اند. بهرام می گفت سر بحث را باز کردم که ببینم حالا. بعد از این حرفها نظرش چیست. درست است. اول راجع به مسیح حرف زده اند. داستانی داشت. شخصیت آن در واقع یک جور مسیح وار بود. طراح بود. چی بود؟ چند صفحه اش را خواندم. یعنی بیشتر برای اینکه مطمئن شوم داستان است. بعد یادم هست فقط نامه هاش را خواندیم. خلاصه. بله. بهرام گفته بود اینها که مسیح وارند فلان و بهمان. بعد فحش داده بود. یک همچنین چیزی. بعد سهراب از یهودا حرف زده بود. به عمد. که مسئله جاسوسی را پیش بکشد. جمال از یهودا پشتیبانی کرده. گفته مسئله ساخت است. گفته یک رمان خیلی خوبی هست که یهودا را تیرنه کرده. یعنی با نگاه تازه ای نوشته شده. شاید هم گفته یک فیلم. یادم نیست. سهراب می گفت از جاسوسها دفاع کرده. بهرام گفت از یهودا. یعنی در یکی از کارهاش هم دیدم. نوشته بود. داستان بود. درست است. توضیح می داد که یهودایی در کنار نبوده است. می گفت یهودا فدای یک سناریو شد. فدای سناریو جاکشان زمانه که فضایی به وجود آوردند تا مسیح به همه مشکوک شود. و آدم معمولاً از نزدیکترین شروع می کند. این جوری ثابت کرده بود که یهودا فدای حماقت مسیح شد. یا گفته بود فدای موقعیت. نمی دانم. همه اش می گفت موقعیت. اول هر چه دلش می خواست انتقاد می کرد. بعد می گفت همه اش مال این فضا است. در داستانش هم همین را نوشته بود. یعنی به تعبیر او در نهایت کسی مقصر چیزی نبود. همه درگیر در. همه در فضایی گرفتار آمده ایم. فضایی که جاکشها ساخته اند. من این را قبول ندارم. درست است. ما که یعنی تقصیری نداریم. اما بالاخره خب باید. چه می دانم. ما بالاخره یک فرقی با آن جاکشها داریم. بالاخره ما آدمیم.

خلاصه باز از این حرفها زده بود. این که استالین چه کرده است. که نمی دانم چند در صد مردم روسیه را تبدیل به جاکش و جاسوس کرده است. بعد هم به بچه ها نگاه کرده. خب سهراب ناراحت شده. ما ناراحت شدیم. خب زور دارد یارو بیايد به من نگاه کند و بگوید استالین. استالین کجا بوده؟ هفت کفن پوساند و تمام شد. ما خب. درست است. گاهی خطا می کنیم. اما نباید همه را. چه می دانم. ما که عین استالین فکر نمی کنیم. ما خب. یعنی آدمهای خوبی هستیم. از خودم تعریف نمی کنم. از همه یعنی دارم دفاع می کنم. خب شقه شقه مان کرده اند. همه مان را. من ولی امروز. البته گمان می کنم اشتباه کرده ایم. یعنی در مورد او نه. در واقع اشتباهی نبوده. نمی دانم. ما خالصانه می خواستیم کار مثبتی کنیم. درست است.

می گفتم باز همان حرفها را زده بود. روز بعدش. یکی بود. کی بود؟ زنگ زده بود. گفته بود فردا راه پیمایی است. علیه راسیستها. گفته بود علیه راسیستها؟ و غش غش خندیده بود. بعد گفته بود مگر راسیستها علیه خودشان هم راه پیمایی می کنند؟ یکی دوبار هم من زنگ زدم. حالش را پرسیدم. گفتم حالت خوب نیست؟ گفت چرا خوبم. گفتم یکی از بچه ها را دیدم. الکی گفتم سهراب می گفت حالت خوب نیست. گفت چرا خوبم. سرما خورده بودم. حالا خوبم. بعد همین جوری دو سه روزی اذیت کردیم. هی چپ و راست زنگ زدیم که شنیده ایم حالت خوب نیست. جبار زنگ زده بود. بله. جبار بود یا هوشنگ؟ گفته بود آدمی که کسالت دارد بد نیست یک سفر برود یک گوشه ای. بعد دیگر محلش نگذاشتیم.

یک بار به من گفت. در واقع با من راحت تر بود. گفت ببین من کار دارم. حوصله شماها را ندارم. ولم کنید. به شوخی گفتم مادر گورکی را نداری؟ گفت نه. صد سال دیگر هم که باشد باز همان بیست و شش و یک است. اعصابم خرد شد. ولی گفتم خب. دست از سرش برداریم. تا یک چند روزی راحتش گذاشتیم. بعد هفته بعد عمداً زنگ زدیم. سهراب زنگ زد. گفت دیگر نمی آیی انجمن کتاب؟ گفت نه. در واقع کار ما گرفته بود. ما همین را می خواستیم. می خواستیم نیاید. یعنی هوشنگ گفت این اگر ایزوله شود نمی تواند از این چیزها بنویسد. می مجبور است خودش با خودش کلنجار برود. گفتم برود. گور پدرش. برود بنشیند خانه اش. هر غلطی می خواهد بکند. از ما دست بردارد.

آره. گفته بود نمی آیم. گفتم حالت خوب نیست؟ گفت نه. می خواهم بخوابم. مریضم. گفتم خوب

می شوی. از این حرفها. بعد دیگر نمی آمد. ما نمی دیدیمش. گاهی ما را توی خیابان می دید. یکی مان را می دید. محل نمی گذاشت. می رفت. یا مثلاً جلوش سبز می شدیم. سلام می کردیم. جواب نمی داد. مثلاً بهرام را دیده بود. بهرام سلام کرده بود. جوابش را نداده بود. رفته بود. با من البته صمیمی تر بود. شاید به این خاطر که یکی دوبار قبلاً با هم نشسته بودیم. درد دل کرده بودیم. یک بار هم می خواست رمانی بنویسد. به یک سری روزنامه و نشریه احتیاج داشت. با هم رفتیم پیش دو سه تا از بچه ها. نشستیم. صحبت کردیم. می گفت می خواهد راجع به این چند ساله بنویسد.

آره. به این خاطر با من بیشتر دوست بود. صمیمی تر بود. من سعی می کردم همچنان باهاش مهربان باشم. البته کارم را می کردم. با مهربانی. فرض کن زنگ می زدم. می گفتم حالت خوب است؟ نیست؟ که بفهمم چه می کند. بعد یکی دوبار که زنگ زدم. گفته بود به مسعود. همخانه اش. آره. گفته بود بگو نیست. یا خواب است. یک همچین چیزی.

بعد اینها بود. یک مدت نمی دیدیمش. مدرسه را ول کرده بود. نشسته بود خانه می نوشت. بله. همخانه اش می رفت کلاس. غروب می آمد. این خیلی کم بیرون می رفت. مگر برای خریدن چیزی. یا پنج دقیقه ای می رفت قدم می زد. غروبها. گاهی هم صبحها. اکثراً هم در همان حول و حوش خانه اش. ما دیگر نمی دانستیم چکار می کند. همخانه اش می گفت توی خانه است. می نویسد. یک بار زنگ زدم. گفتم چه می کنی؟ گفت کار می کنم. گفتم نمی آوری بخوانیم؟ یعنی قبلاً یک بار چند نفری خانه اش بودیم. داستانی آورد خواند. بچه ها یکی دوتاشان دستش انداختند. خُب داستان بدبینانه ای بود. ما. راستش من حوصله ام سر رفته است. آخر تا کی؟ تا کی این جور بدبین؟ فردگرایی؟ من یکی خسته شده ام. با این دیدگاه نمی شود چیزی را تغییر داد. می دانم. بعد هی ما به همدیگر بدبین می شویم. آن وقت آن پیروزها هر کاری که می خواهند می کنند. اگر چه درست است. این بدبینی. کسی که این را مطرح می کند. برای من نمی کند. برای همه می کند. اما ما می خوانیم. آدمهایی مثل من می خوانند. هوشنگ و جبار و سهراب. اینها می خوانند. بعد آدمهایی که باید بخوانند که سواد ندارند. نمی شود. این به ما. آره. به ما منتقل می شود.

من می خواهم این چهارتا آدم. اینها بشوند پنج تا. که یعنی بشود یک غلطی کرد. با این نوشته ها نمی شود. مسخره اش کردیم. یادم هست دستش انداختیم. بعد گفت حیف. نه چیزی نگفت. فقط نگاهمان کرد گمانم. آن شب خانه اش بودیم. پذیرایی کرد. ولی این چیز. همین که گفتم. این بدبینی. مثلاً مجید رفته بود تو اتاقش. به کتابش نگاه می کرد. بعد. آره. آمد گفت دنبال چی می گردی؟ گفت نامه هام توی کشو میز است. درش هم قفل است. این را گفت. خندید. خُب نامردی است. تو به سهرابی که رفیقت است این را بگویی. یا به هوشنگ. یعنی بدبینیش بد جور بود. هدایت هم این قدر بد بین نبود. سگ ولگردش را یادم هست. چقدر آدمها را دوست داشت. این با یکی هم رفیق نبود. وقتی بهش گفتم. یک بار گفتم بابا همه که دشمن تو نیستند. بالاخره یکی دوتا هستند که. گفت من نمی شناسم. هیچ کدامتان را نمی شناسم. حتی تو را. می گفت شما پوست و خون ندارید. یک اسم دارید. علی یا حسن یا تقی. معلوم نیست این اسم هم واقعی است یا مستعار. خُب اسم مستعار نباشد که خواهرم گاییده است. یعنی چی؟ یعنی من طرفدار جمهوری اسلامی هستم؟ یعنی پلیس هستم؟ خُب آدم زورش می آید. خُب. ما همان کار را. در واقع همان چیزهایی را که به ما می گفت به خودش برگرداندیم. گفتیم تو جاسوسی. این جور شد.

یعنی هر چیزی. فرض کن فلان آدم را می دید. می گفت از کجا معلوم توده ای نباشد. آن یکی. از کجا معلوم مجاهد نباشد. نمی دانم ساواکی نباشد. خُب تا کی؟ آدم نمی تواند. کنار هر کسی که می نشینی نمی توانی هی فکر کنی فلان نباشد. بهمان نباشد. اگر چه راست می گفت. خُب از کجا معلوم. آدم چه می داند. وقتی فکرش را می کنم می بینم راست می گفت. ولی خُب نمی شود. این جور نمی شود زندگی کرد. حالا من خیالم. بله. راحت بود. من از روزی که آمده ام اینجا. گفتم آقا جان تو راه می افتی. راه می افتی توی یک جریان. خودت هستی و تخمت. همین. یعنی باید حواست جمع باشد کلاه سرت نرود. حالا یارو می خواهد مال هر سازمانی باشد. گیرم که آمد تو را فریب داد. مثلاً توده ای بود گفت پیکاری ام. چکار داری. ما قرار است یک کاری بکنیم. قرار است راه بیفتیم برویم مثلاً راه پیمایی. من یکی. به سهم خودم راه می افتم. کنار پنجاه تا آدم دیگر. صدتا آدم دیگر. راه می افتم. می روم. گیرم که توی اینها دوتا جاسوس هم باشد. گور پدرش. من زندگی را طوری ترتیب داده ام که در هر صورت کمترین لطمه را بخورم. چه کاری می خواهد بکند. اسمم که مستعار است. خانه که ندارم. فک و فامیلم را هم که کسی نمی شناسد. بیایند تخم را بخورند. قرار باشد لو بدهند می روند لو می دهند. تازه اینها اسم همه ما را دارند مادرزنده ها. از کجا معلوم همین مترجمها. همین ها برایشان کار نکنند؟ البته من یکی دوتاشان را می شناسم. بچه های خوبی هستند. از خودمان اند. اما آدم چه می داند. خُب راست می گفت. آدم نمی داند. من خودم وقتی کنار سه چهارتا می نشینم. خُب گاهی از این فکرها می کنم. اما همه اش مبارزه می کنم با اینها. این افکار آدم را اخته می کند. نمی گذارد. بعد آن جاکشها همین جور پیش می روند. نمی شود. یعنی من خیالم را راحت کردم. گفتم. از همان وقتی که. گفتم من دارم کنار این آدمها راه می روم. به هیچ کدامشان هم اعتماد ابلهانه نمی کنم. اما می روم. کارهام را باید بکنم. یعنی امروز که نمی دانم علیه راسیستها راه پیمایی است. من به این فکر که ممکن است دوتا راسیست آن تو

باشد نمی توانم بنشینم توی خانه ام. قلع و قمعمان کرده اند. شقه شقه مان کرده اند. بیش از این نمی توانم. آن وقت او، او با این افکارش. با این. خُب. ما زحمت می کشیم تا دوتا آدم را. ما کلی بدبختی می کشیم. نمی دانم دوتا جوان را مطلب بده. کتاب بده. که اینها به راه بیایند. البته من تلاش می کنم بیایند توی خط من. معلوم است. ولی اگر هم طرفدار جریان من نشدند. گور پدرشان. اگر شد که ترتیبشان را می دهم. نشد. بالاخره می آیند جزو این مجموعه چپ. بعد یک چنین آدمی با چهارتا جمله شک آمیز همه را ویران می کند. در واقع شقه شقه کردن این جوری هم هست. کافی است سه بار بنشیننی کنار یک جوان هجده ساله. سه بار بگویی اینها. این علی و حسن ها کی هستند. خُب ذهنش را خراب می کنی. یعنی به محض اینکه آدم علامت سؤال بگذارد جلو اسم یکی. خُب نمی شود. وحشت می کند. می ترسد. بعد اخته می شود. آدمی که بترسد. اخته می شود.

به خاطر این بود که این کار را کردیم. من یکی بشخصه دوستش داشتم. اگر چه امروز دیگر نمی دانم. یعنی امروز چنان. چنان وحشترده ام که عشق نمی تواند چیز کند. من عاشق بودم. عاشق که نه. ولی دوست داشتم. دست کم در بدترین لحظه ها خودم را دوست داشتم. اما حالا. دو روز است. دو روز است که نشسته ام اینجا. برای یک پک سیگار. می ترسم بروم بیرون. خُب این نتیجه همان نگاه است. همان جهان بینی است. حالا من می خواهم از خودم دورش کنم. ولی نمی شود. دیگر گرفتار شده ام. این کاری است که او با ما کرد. ما این جوری نبودیم. راحت می رفتیم. می آمدیم. به هر حال. بله. ما شروع کردیم. این جوری. بعد دیگر نیامد. بعد از مدتی یکی از بچه ها. جبار بود گمانم. یا نادر بود؟ یادم نیست. گفت فلانی چه می کند؟ گفتم نمی دانم. بعد زنگ زد که چه می کنی؟ گفت قرار است بروم سفر. یک جلسه داستان خوانی است. شعر خوانی است. چی بود؟ گفت می روم سفر. رفت. یکی از بچه ها آمد. او هم آنجا بوده. فرانسه بوده. یا سوئد بود؟ کجا؟ او هم بوده. گفت داستانی خواند از همان قماش. توی داستان به همه بند کرده بود. گفته بود. البته مال ۶۲،۶۱ بوده. یادم نیست. روزهایی بوده که می آوردند توی تلویزیون. توی ایران. تو بچیه این حرفها. احساسش بوده. نمی دانم. ولی وقتی تو داری سال ۶۷ می خوانی یعنی مال امروز است. می گفت به همه بند کرده بود. می گفت همه اش از عشق حرف زده. سیاست را نفی کرده. به بهانه عشق سیاست را نفی کرده بود. البته من نخوانده بودم. گاهی خُب قضاوتهای ما سطحی است. خودش هم سطحی بود. آدم است. گاهی سطحی است. بعداً وقتی رفتیم کشو میزش را باز کردیم دیدم نه. دیدم درست گفته. نفی می کند. آمدهای پفیوز را نفی می کند. خُب من هم می کنم. یعنی دیدم آن رفیق اشتباه کرده. اما خُب. در واقع تو همان داستان هم. درست است. در نهایت با ما است. اما خواننده چه می فهمد. خواننده آن چهارتا فحش را می گیرد. آن آدمهایی را که می آیند توی تلویزیون. می گفت به من چه که خواننده نمی فهمد. من این داستان را می نویسم. قبول دارم. تو اگر نفهمیدی تقصیر من نیست. برو ادبیات قبل از من را بخوان. آن وقت می فهمی. خُب آخر رسالت نویسنده چی می شود؟ ما درست است. جوانهای ما نمی خوانند. نخوانده اند. ولی رسالت تو چی می شود. می گفت بنده رسول نیستم. اسمم جمال است. نامرد!

یک بار گفتم. یعنی چی بود؟ گفتم این قدر انتقاد می کنی. تو که این قدر انتقاد می کنی. خودت هم خیلی چیزها را نمی دانی. گفت نمی دانم. درست است. نمی دانم. اظهار نظر هم نمی کنم. می گفت وقتی تو یک داستان. شعر را. نمی فهمی نباید اظهار نظر کنی. من اگر از یک مسئله سیاسی سر در نیآورم که نمی آورم. اظهار نظر هم نمی کنم. آن چیزهایی را می گویم. آنها را که روشن است. ساده است. هر کسی می تواند از آن سر درآورد. می گفت نمی گویم. ولی می گفت. یعنی بطور کلی نفی می کرد. در آن کتابش هم کرده بود. گفته بود این سیاسیها همه شان. این رهبران هیچ کدامشان نجات دهنده نبوده اند و نیستند. منظورش این بود که آدم باید خودش به تنهایی انتخاب کند. نمی دانم. نمی شود. بالاخره گله چوپان می خواهد.

نفی می کرد. خُب راجع به ایران هر چه می گفت همان هاست که می دانیم. منظورم این است. این جوری شد. بعد ما زنگ زدیم که چرا؟ آره. چرا نمی آیی این طرفها؟ گفتیم بگذار یک کمی اذیتش کنیم. اینجا نشسته است. ماهی چند هزار کرون می گیرد. زندگی می کند. بعد می بندد به ما. به ما که نه. به آنها. وقتی تو می گویی سیاسیها. مرا هم زیر ضربه می گیری. در صورتی که من جزو آنها نیستم. داری جمع می بندی. خُب وقتی حرف می زدیم. این جوری نبود. حرف که می زد. می گفت نباید جمع بست. یک آدم یکی است. بنده محسن هستم. با این مشخصات. این اندامها. اینها. هیچ آدمی هم مثل بنده نبوده. درست است. مشابهت هایی هست. ولی کسی. فکر نمی کنم. احساسهای مرا کسی نداشته است. حالا ممکن است در یک دوره تاریخی. به من چه. او هم قبول داشت. می گفت داستان هم همین است. می گفت آنهاهایی که یک داستان را به یک جامعه تعمیم می دهند احمق اند. یک داستان راجع به یک آدم است. یا چندتا. از ذهن یک آدم است. اصلاً راجع به کل جامعه نیست. راجع به احساس آن یکی است از جامعه. خُب نمی شود. تعمیم پیدا می کند. تو می گویی عشق خوب است. جنگ بد است. باید دور سیاست را خط کشید. به آغوش معشوق پناه برد. نمی شود. خُب. حالا گیرم که داری خالصانه می گویی. از زندگی دفاع می کنی. چه می دانم چی می نوشت. گیجمان کرده بود. همه اش می رفتند همدیگر را لو می دادند. یادم هست یک داستانش این جوری بود. یکی قرار داشت. می رفت. یک بار می رفت. می گرفتندش. یک بار رفیقش لوش می داد. یک بار خودش رفیقش را لو

می داد. خلاصه این جوروی. خُب این جوروی نیست. همه اش تخیل یارو بود. یا توی خانه. یکی را می آورد پنهان کند. لو می داد. حوصله مان را سر برد. ما همه اش به دنبال زندگی می گردیم. همه اش می خواهیم فضایی به وجود بیاوریم. همه اش می خواهیم غلطی بکنیم. این پیروزها دمارمان را در آورده اند. خُب خودش هم توی نوشته هاش می گفت. ولی وقتی جمع را نفی می کنی. نمی شود. نمی شود کاری کرد. آدم است. چند روز است؟ نمی دانم. می خواهم بروم بیرون. می ترسم. دلشوره دارم. خُب تنها. یعنی این من. آدمی که به هیچ جایی ربطی نداشته باشد که آدم نیست. آدم حتی برای خوردن یک ساندویچ مجبور است برود کنار یک آدم دیگر بایستد. یک ساندویچ. بله. به تنهایی خُب. آدم معنایی ندارد. این جوروی بود.

ما می خواستیم بهش نشان دهیم که به تنهایی هیچ گهی نیست. که به خود بیاید. خُب از ما بود. دوستش داشتیم. آدمی بود. بالاخره کارهایی کرده بود. می گفت من. درست یا نادرست. می خواهم آنچه را که احساس می کنم بنویسم. گفتم گه می خوری. خُب البته. بله. انسان آزاد است. اما خُب ما هم. ما هم بالاخره آدمیم. نمی شود. نمی دانم چه جوروی می شود چیز کرد. گفتیم آدمش کنیم. من زیاد البته اصراری نداشتم. بقیه گفتند. من خودم دلخور بودم. ولی نه آن قدر که. یعنی خُب. یک روز. یک روز نشستیم. بعد از همان داستان خوانیش توی فرانسه. وقتی طرف آمد گفت آنجا این را خوانده. مثلاً توی همان جلسه. یکی دیگر هم داستانی خوانده بود از شکنجه. رنج و بدبختی. بعد این داستانی خوانده بود از لودادنها. خُب انصاف نیست. طرف. آن طرف نشسته داستانی نوشته که ما را یک جوروی تیره کند. بعد این می رود. می رود ما را محکوم می کند. آدم با هزار بدبختی بیاید کار کند. نمی دانم. همین خود من. چهار سال است تو دانمارک دویده ام. عین سگ. این طرف. آن طرف. شبها گاهی شده که. یک شب. دو شب نخواستیم. برای چی؟ برای اینکه یک پناهنده را که می خواهند دیپورت کنند نگذارم. برای اینکه یک اعلامیه بنویسم علیه جنگ. خُب اینها واقعاً منصفانه نیست. ما داریم جان می کنیم. درست است. گاهی آمد و حماقتی کردیم. ولی نمی شود به خاطر یک حماقت کوچک تمام ارزشهای مرا حذف کرد.

این جوروی بود که ما شروع کردیم. وگرنه ما چه کارش داشتیم. آرام می نشست. یک بار گفتم بنشین داستانت را بنویس. گفت خُب دارم می نویسم. نمی شود که. این که بنشینی هر چه دل تنگت می خواهد بنویسی. من نمی فهمم. این جوروی شد. بعد که آمد. از سفر که آمد. یکی از بچه ها. جبار بود؟ هوشنگ بود؟ گفت من می روم می زنمش. گفتم درست نیست. گفت این با داستان. به بهانه داستان دارد ترتیب ما را می دهد. گفتم نه. گفتم این جوروی نیست. اگر ما. اگر من سیاسی هستم. اگر معتقدم که دارم کار می کنم. با یک جمله این آدم خراب نمی شوم. کارم را می کنم. همیشه همین جور بوده است. عقاید مختلف است. راجع به سال ۶۲ نوشته. در دورانی که همین بوده. خُب بوده. این هم یک طرف قضیه بوده. من خودم دیده ام. یکی از رفیقهام می نشست تو ماشین سپاه. تو خیابانها می چرخید. این و آن را لو می داد. البته آن هم داستانی دارد. بچه ها در حقیقت نامردی کرده بودند. من خُب از دستش در رفتم. با چه بدبختی. از کوه بیفت پایین. صد بار بمیر. توی راه وحشت بکن. تمام زندگی را بده. نمی دانم فلان و بهمان. تا بررسی اینجا. خُب. من رنج کشیده ام. سوار اسب که شدم همه پوست تخم رفته بود. تا دو سه ماه هیچ کاری نمی توانستم بکنم. خُب من دارم رنج می کشم. شبانه روز. یا ما. بعضیها مان. دست کم یکی دوتا را که من می شناسم. آدمهای. بله. شریفی هستند.

این جوروی بود. بله. آمد. گفتیم یک کاری بکنیم. گفتیم. یعنی یکی از بچه ها یک بار دیده بودش. توی خیابان. گفته بود خلاصه روت را زیاد کنی. بله. ترتیب داده است. یعنی رُک و راست نگفته بود. سر بسته گفته بود که مثلاً توی دانمارک راحت می شود ترتیب داد. جمال پوزخند زده بود. گفته بود این اپیزود که خیلی قدیمی است. داستان کهنه ای است. گفتیم خُب حالا ما تازه اش می کنیم. بعد نمی دانم چی شد. یادم نیست. گفتیم برو داستانت را بنویس. راجع به این چیزها ننویس! البته منصفانه نیست به یکی بگویی برو راجع به چی بنویس. اما خُب گاهی آدم. چی می گویند؟ مجبور است. راستش من گمانم استالین هم ناچار شده بود ترتیب یک عده را بدهد. والله. یعنی من گیج شده ام. بعد مردیکه گفت من از پادوها خوشم نمی آید. گفت چهارتا و نصفی پادو ریخته اند اینجا می خواهند برای من تکلیف معلوم کنند. می گفت رهبرها تا عین من همه به فکر خودشان هستند. بعد شما پادوها. خُب به من برخورد. بعد هی می گفت اینها همه قدیمی است. گفتم حالا همچین جدیدش کنم که کیف کنی.

این جوروی شد. بعد بله. یک بار. درست است. یکی از بچه ها رفته بود توی خیابان. می خواسته بزندش. بعد اتفاقی افتاده. چی شده؟ نتوانسته. موقعیت جور نبوده. نمی دانم چی. بله دوتایی. سهراب و هوشنگ بودند. این گذشت. ولش کردیم. یک روز شنیدم تو کلاس. یکی از همکلاسی هاش آمده بود. ترک بود. مال ترکیه. خُب بالاخره ما که فقط سنگ ایران را به سینه نمی زنیم. ما برای انسان کار می کنیم. ترک و ایرانی ندارد. گفت این. گفت یک ایرانی تو کلاس ماست. این جوروی است. گفتم می شناسمش. گفت این همه اش از سیاسیها بد می گوید. گویا یک تست داده بودند که نظرتان راجع به سیاست و سیاسی چیست؟ گفته بود یک مشت آدم فرصت طلب اند که دنبال مقام می گردند. می خواهند یک مشت گوسفند راه بیندازند دور خودشان. چوپان بشوند. مشهور بشوند. موقعیتی به دست بیاورند. گفته بود در تمام طول تاریخ اینها همیشه آمده اند روی گرده

مردم سوار شده‌اند. نمی‌دانم چه کرده‌اند. خُب من کی این کار را کرده‌ام؟ من یک دفعه روی شانه یکی نشستم که صدام به جمعیت برسد. او هم آن قدر ریغو بود که ما را با کله زد زمین. تازه اینجا. ما از وقتی آمده‌ایم همه‌اش کار کرده‌ایم. آن روزها که دیپورت می‌کردند. این ما بودیم که بچه‌ها را نگه می‌داشتیم. مخفی می‌کردیم. می‌بردیم سوئد. نروژ. یکی اصلاً ماشینش را در اختیار ما گذاشته بود. هفت هشت نفر را ما بردیم. گیرم که پاسپورتهایشان را سهراب گرفت فروخت. خُب این کارها پول می‌خواهد. هزار بدبختی دارد. دنگ و فنگ دارد. مثلاً یکی را سرش را رنگ کردیم. سیلش را رنگ کردیم. با هزار بدبختی به شکل خارجیهاش کردیم. بعد هی برو سگدو بزن. فلان دوست دانمارکی را پیدا کن. خواهش کن. بگو استیفن این را از مرز رد کن. بعد برای این استیفن چه کارها باید می‌کردم. منظورم این است که خُب. اینها برای این بود که جلو دیپورت یک آدم را بگیرم. خُب من این کارها را کرده‌ام. ما کجا روی گرده کسی سوار شده‌ایم. ما که همه را روی گرده خودمان گرفته‌ایم.

خُب این جور بود. این را که شنیدیم. گفتیم دیگر باید ترتیبش را داد. سهراب گفت من همین امروز می‌روم ترتیبش را می‌دهم. گفت می‌روم جلو مدرسه‌اش می‌زنمش. گفتم درست نیست. شاید منظورش به خمینی بوده. چه می‌دانم. گفتم یک آدم ریغماسی که زدن ندارد. به آدم می‌خندند. گفت نه. من بشخصه می‌زنمش. گفتم بد است. ما که سگ و گربه نیستیم. این جور شد که شروع کردیم. در واقع همان داستان قدیمی را که شروع کرده بودیم. همان را این بار ضربتی عمل کردیم. گفتیم کاری می‌کنیم که دیگر نتواند. من گفتم حالا که سیاسیها این جورند نشانت می‌دهم. یادم است با یکی دوتا از بچه‌ها. روزنامه نگارند. دانمارکی هستند. نشستیم. گفتم این جور است. گفت چکاره‌ست؟ گفتم داستان نویس است. گفت یکی از داستانهاش را تعریف کن. تعریف کردم. گفتم یک آدمی است که همه‌اش می‌ترسد. معلم است. تنه‌است. گفت همین جور باید شروع کرد. بعد گفتیم ما تا حالا این کارها را کرده‌ایم. گفت خوب است. نشستیم. نقشه کشیدیم. کتابی داد راجع به یک جاسوس بود. گفت این را بهش بدهید بخواند. بعد همین داستان را یک جور روش پیاده کنید. دادیم. کتاب را دادم به یکی از بچه‌ها. گفتم که با کسی چندان رابطه‌ای نداشت. فقط دو سه تا بودند. غیر سیاسی. از این جوانها. با هم می‌نشستند عرقی می‌خوردند. یا تریاک می‌کشیدند. خُب. فکر کن آدم بیاید دانمارک. بعد. من خودم هم می‌کشم البته. ولی نه تریاک. این همه حشیش توی کریستیه نیا هست. بعد این مردک برمی‌دارد جوانها را تریاکی می‌کند. خُب آدم عصبانی می‌شود. البته این بچه‌ها خودشان می‌رفتند. ولی خُب بالاخره. اول پرسیدیم. یعنی تحقیق کردیم. همخانه‌اش بود. خوب بود. جوان نازنینی بود. خیلی به کار می‌آمد. حیف که دیوانه شد. بیچاره اولین نفری بود که فدای این قضیه شد.

بعد در واقع این جور شد. از همخانه‌اش پرسیدیم. یک روز دعوتش کردیم خانه. گفتیم این جور است. این مشکوک است. ما می‌خواهیم بدانیم توی خانه چه می‌کند. گفت هیچی. می‌نشیند می‌خواند. گاهی هم می‌نویسد بعد پاره می‌کند. یا همه‌اش نشسته است فکر می‌کند. مثل اینکه مدتی است دانمارکی می‌خواند. می‌گفت مدتی است که نمی‌نویسد. فیش برمی‌دارد. لغتهای دانمارکی را. چیزهای این جور. گاهی می‌نوشت پست می‌کرد برای رفقاش. بعد خلاصه فهمیدیم که فقط با دو سه نفر رابطه دارد. همان جوانها. می‌نشینند عرق می‌خورند. تریاک می‌کشند. خُب درست نیست. ما با چه بدبختی چهارتا را جمع می‌کنیم. بعد این بیاید بنشینند با آنها. البته گفتم. من خودم حشیش می‌کشم. اما من حتی از همین حشیش کشیدن هم به نفع جامعه استفاده می‌کنم. مثلاً به یارو یک سیگار حشیش می‌دهم. باهاش رفیق می‌شوم. بعد یک نشریه هم بهش می‌فروشم. اما زور دارد که تو. مسائل سیاسی را حذف کنی بعد بروی تریاک بکشی.

این جور بود. یعنی فکر کن. مثلاً ما. حد اقل یکی دوتایی را می‌شناسم. اینها توی ایران هزار جور بدبختی کشیده‌اند. طرف مثلاً شش ماه تو زیر زمین قایم شده. شش ماه فقط مادرش می‌آمده غذایی بهش می‌داده. شش ماه فقط روزی سه وعده غذا. خُب دردناک است. آدم فقط بخورد و بخوابد. من اگر جای او بودم می‌رفتم. خُب سخت است. خودم را معرفی می‌کردم. آدم است دیگر. به حرف ساده است. ولی. آدم شش ماه تمام خودش را زندانی کند که بعداً بتواند بیاید دانمارک. خُب اینها را هم داشته‌ایم. اینها را هم باید دید. یک بار گفتم. گفت من هر که را دیده‌ام این جور بوده. آدمهای شریفی را هم که دیده‌ام توی داستانهایم هستند. ولی همه‌شان فدای این آشغالها می‌شوند.

تمام می‌کرد. داستان را تمام می‌کرد. زور دارد. بعد خلاصه مثلاً یک همچین آدمهایی را. هوشنگ این جور بوده. شش ماه تمام توی آن زیر زمین. بعد مادرش هم خسته شده. چقدر وحشت؟ چقدر ترس؟ مادرش گفته برو. گفته چرا مثل بقیه نمی‌روی؟ منظورم این است. درست است که ما لو نرفته‌ایم. ولی با هزار جور بدبختی خودمان را حفظ کرده‌ایم تا به اینجا. این جور بود. همین هوشنگ طوری شده بود که خواهرش حتی چشم دیدنش را نداشته. مخمل زندگی همه شده بوده. هر کسی که می‌رسیده می‌گفته چرا نمی‌روی؟ اما او نیامده. مانده تا فامیلهاش پول جمع کرده‌اند. نمی‌دانم چند هزار تومن داده‌اند به قاچاقچی. دست هوشنگ را گذاشته‌اند توی دستش که این را از اینجا ببر دانمارک. یعنی من گمانم اینها داستان است. نه آنها که او می‌نوشت. گفتم چرا اینها را نمی‌نویسی؟ گفت از کجا می‌دانی؟ فعلاً توی سال ۶۲ هستم. می‌گفت هنوز فرصت نکرده‌ام. به من چه مربوط که فرصت نکرده‌ای. آنچه نوشته‌ای اینهاست. مثلاً خود من. توی آن خانه.



دوماه تمام پرده های اتاق را پس نمی زدم. اینهاست. من دوماه. به زور. هی رمان خواندم. نه. یک ماه. جایی نبود. پس از کلمی بدبختی یکی از بچه ها رفته بود یک آدمی را پیدا کرده بود. اهل ادبیات بود. راضیش کرده بود که من توی خانه اش بمانم. دو نفر بودند. یکی شان شاعر بود. آن قدر هم ترسو بودند که آدم نمی دانست. تکلیف خودش را نمی دانست. فکرش را بکنید. من. یک آدم سیاسی. دوماه تمام رمان خواندم. من رمان می خواهم چکار؟ داستان یعنی چی؟ دوماه تمام می بالزاک خواندم. امیل زولا خواندم. یا این مردک را. کافکا را. داستایوسکی را پنج بار برداشتم بخوانم. نتوانستم. مردکه نیهلست! نمی شد. من که اهل این حرفها نیستم. بیرون دارند می کشند. از آن طرف همه دارند می روند فرانسه و آلمان. بعد من بنشینم رمان بخوانم؟ دست کم یک چگونه فولاد آبدیده می شود نداشتند که دلم خوش باشد. خُب. ولی می خواندم. چاره ای نبود. آنها هم عین دوتا زندانبان می آمدند. غذا درست می کردند. می خوردیم. بعد تا من شروع می کردم چند کلمه حرف سیاسی بزنم بلند می شدند می رفتند توی آن اتاق به رمان خواندن. می خواستم بگویم دیوژها اگر وضع سیاسی این مملکت درست نباشد چطور می توانید بنشینید رمان بخوانید. این جور بود. بعد. تا زنگ می زدند. پستیچی می آمد یا همسایه ای. هر کی. فوراً مرا می کردند توی آن اتاق. درش را هم می بستند. دوماه تمام. از بس به پلیس اینجا گفته ام دوماه حالا هم هی می گویم دوماه. یک ماه بود. توی این جور حبس بودم. اصلاً نفهمیدم کی توی آن خانه می آمد و می رفت. فقط رمان می خواندم. رمان تخیل است. عین کاری که او با ما کرد.

بله. در واقع تخیل بود. نمی دانم چی بود. شاید هم واقعاً جاسوس بود. نیست که. اگر بود خوب بود. رفت. دوماه. آره. توی خانه نشست. بعد نفهمیدم چی شد. بله می گفتم که من بدبختی کشیده ام تا اینجا. از وقتی هم که آمده ام اینجا آب از گلویم پایین نمی رود. خُب این آب کپنهاک. این آب نیست. گچ خالی است. والله گاهی آن قدر دلم هوای آب تهران را می کشد که بغضم می گیرد. زندگی سگ بعضی ماست. البته سگهای دانمارک. آن وقت من می خواهم بره راه بیندازم؟ گله درست کنم. روی گرده شان سوار شوم؟ من یا هوشنگ؟ گیرم که سهراب این جور باشد یا نادر. من که نمی توانم. نمی شود. به خاطر یک سهراب یا نادر بقیه را نفی کرد. خُب این جور بود که با دوست دانمارکیم حرف زدم. بعد ما یک داستان گرفتیم. جاسوسی بود. دادیم به همان رفقا. به همان دو سه تا. یعنی من رفتم. گفتم که. کافی است تو یک جمله را شروع کنی. جمله اول یک داستان را بدهی. مردم خودشان داستان را کامل می کنند. رمان می سازند یعنی. این یعنی همه چیز. زنجیروار به هم پیوسته است. یک روز. یعنی زنگ زدم. نه راستی من می خواستم منصفانه رفتار کنم. یعنی وقتی که قرار شد. آره. شروع کنیم. خودم شخصاً. بدون اینکه با بچه ها حرف بزنم. زنگ زدم بهش. گفتم دعوتش کنم خانه حرف بزنیم. بگویم که به هر حال این جور نگاه نکنند. خُب یک طرف قضیه این بود که من می دیدم تو چکاره ای مردک؟ یک آدم است. این طوری فکر می کند. بله. یک طرف قضیه این بود. یک طرف. می دیدم نمی شود. خیلی مشکل است. تو فضایی که ما زندگی می کنیم. اگر حالا دمکراسی داشتیم خُب. یک چیزی. اینجا درست است که دمکراسی است. اما این. یعنی ربطی به ما ندارد. ما توی دانمارک هم. خُب باید. چی می گویند؟ خودمان باشیم. خُب سخت است. سالها طول می کشد. ما که دانمارکی نیستیم. ذهن ما خُب. این جور است. چی می گویند؟ کلیشه ای ست. خودش هم کلیشه بود. حالا گورکی نباشد. بولکاکف باشد. صمد بهرنگی نباشد. هدایت باشد. چه فرقی می کند؟ وقتی آدم فقط از استالین حرف بزند. دیگران هم بوده اند. فقط که آندره ژید نبوده. او هم سطحی بود. گفتم یعنی. زنگ زدم. گفتم این حرفها که می زنی دلخوری پیش می آورد. گفت کدام حرفها؟ من حرف خودم را می زنم. من نمی توانم مثل تو حرف بزنم. من فکر کردم شاید بشود باهاش حرف زد. گفتم پیش ما نمی آیی؟ نه. راستش عصبانی بودم. زنگ زد که شنبه بیا پیش ما. یعنی یک جور گفتم. عین طلبکارها. گفتم فردا شب بیا اینجا. گفت برای چی؟ بعد لابد به خاطر لحن من گفت بیکار که نیستم. من خُب. عصبانی شدم. من اینجا برای خودم احترامی دارم. آدمی هستم. گفتم پس گور پدرش. یادم هست نمی دانستم کدام مدرسه می رود. پرسیدم کجا می روی؟ مدرسه ات کجاست؟ گفت هندی. گفتم خُب حالا شروع می کنیم. یا نگفتم. بعد رفتم خانه یکی دوتا از همکلاسی هاش. بله. یکی دوتا اعلامیه بردم بهشان دادم. یک کمی صحبت کردیم و فلان و بهمان. که باید با هم باشیم. آدمهای خوبی بودند. یعنی اهل سیاست نبودند به آن صورت. ولی آدمهای خوبی بودند. یعنی مسئله اصلاً این است که خُب. ما به هر حال باید. یک چیزهای مشترک داریم. مثلاً همین اواخر. بعد از جنگ. به نام صلح کلی آدم کشتند. به نام مجاهد یا هر چی. که چی؟ که مجاهدین حمله کرده. کرده باشد. مجاهدین به کسی حمله کرده که اسلحه داشته. توی زندان که اسلحه نداریم. یک مشت آدم بی دفاع. چند هزار نفر؟ چندتا کشتند؟ چرا باید. اینجا خُب جاکشند. بعد از جنگ شروع کردند. اگر مجاهدین هم حمله نمی کردند. باز این جاکشها شروع می کردند. می ترسند. از بس می ترسند. ده سال است. چند سال است؟ هی دارند وحشت خودشان را به ما منتقل می کنند. هر روز به یک بهانه. هر روز. دختر مردم را برده اند وسط میدان با طناب آویزان کرده اند. به کثیف ترین شکل ممکن. خُب تو این موقعیت نمی شود.

بله. من فکر کردم منظورش به سیاسی به طور کلی است. گفت منظورم به سیاست است. به آنهایی که آن بالا هستند. به آنهایی که این پایین عین گوسفند می روند دنبال آنها. می روند جبهه. هر روز. صدتا صدتا. اما

اینجا. اینجا که بره نداریم. یا داریم؟ چکار کنیم؟ به من چه مربوط. یارو دلش می خواهد بره باشد. ما که نمی توانیم جهان را زیر و رو کنیم. نهایتش می شود تلنگری زد.

این جور می شد. شروع کردیم. روزهای اول چطور شد؟ رفتیم آنجا. خانه یارو. اعلامیه بهش دادیم. بعد آره. روز بعد رفتیم. گفتیم این جمال که توی کلاس شماسه مشکوک است. از این طرف این را گفتیم. بعد می دانستم که همه توی مدرسه می فهمند. از آن طرف به آن دوستش یک کتاب دادم. همان کتاب جاسوسی را. گفتیم این را بده بخواند. داده بود. نه. راستی گمانم دو هفته. آره. اول کتاب را دادیم. بعد خبر کردیم. دو هفته قبل کتاب را دادم. بعد رفتیم گفتیم این جور است. مشکوک است. کتاب را بهش داده بود. لغات مشکوک را به فارسی کنارش نوشته بودم که بتواند بفهمد. بعد گفتیم یکی دو تا سوال ازش بکن. تو مایه جاسوسی و این حرفها. در واقع من به او گفتیم. درست است. گفتیم این مشکوک است. کتاب را بده بخواند. بین عکس العملش چیست. بعد ما دیگر کاری نداشتیم. این جوان خودش کارها را می کرد. خودش. رفاش. برادرش و دیگران. این را گفته بود. احتمالاً جمال ما را به یاد آورده بود. این جمله مال چند ماه پیش بود دیگر. حتماً فهمیده بود که قضیه. گفته بود معلوم است همه جا هستند. برای همین من با خلیها رفت و آمد ندارم.

راست می گفت. فقط یکی دوبار آمده بود خانه من و هوشنگ. یکی دوبار از نادر کتاب گرفته بود یا بهش داده بود. می آمد انجمن کتاب می نشست. اگر یکی دو تا بودند گپ می زد. وگرنه یک چای می خورد. می رفت. یک بار آمد توی جلسه نشست. وسط هاش بلند شد رفت. یکی دوبار هم که سهراب گفته بود بیا. گفته بود حوصله اش را ندارم. خُب خودش که نمی آمد. دو سه تا را هم می گرفت به حرف. خُب ما کم می شدیم. دو سه تا هم که کم بشوند. خیلی است. نمی شد. زور داشت. همین که تو یکی دو تا را ببری توی آن اتاق مشغول کنی. خُب مگر ما همه اش چندتا هستیم؟ گیرم که ما می تکرار می کردیم. حرفهای قدیمی را بلغور می کردیم. مگر نه اینکه همه چیز تکرار می شود؟ اینها. این جاکشها هر روز کشتارشان را تکرار می کنند. خُب ما هم جمله هایمان را تکرار می کنیم. می هر روز باید بگوییم جنایت می کنند. من خودم خسته شده ام از بس که گفته ام. ما خُب هر روز می کشند.

این جور بود. همان روزها یک فیلم ایرانی بود. تلویزیون می خواست بگذارد. زنگ زد به همان پسر. گفتیم بهش بگو این فیلم را ببیند. فیلم راجع به یک ساواکی بود و یک زندانی. بعد هم بله. فیلم را گمانم یکی از بچه ها. تو تلویزیون آشنا داشت. گفتیم چرا فیلم ایرانی نمی گذارند؟ یک مدت بند کرده بودیم که چرا فیلم ایرانی نمی گذارند؟ خُب بالاخره اگر می گذاشتند ایران. ایران مطرح می شد. خاک بر سری ما مطرح می شد. این پیوزها باید. باید یک روزی بروند. ما. مثلاً این هم کار است دیگر. با این صحبت کن. با آن صحبت کن. توی این مجله برو. با آن روزنامه تماس بگیر. هر روز پادویی این و آن را بکن که چی؟ در ماه یک بار. دوبار. چند جمله بنویس راجع به ایران. اینها. خُب حمالی است. من دارم این کارها را می کنم. هوشنگ همین طور. زندگی ما شده سگدو زدن. بعد. بله گفته بودیم یکی دو تا از این فلیلمها را بگذارید. گفتند مگر هست؟ گفتیم بله. دو سه تایی هست. خوب یا بد بالاخره بگذارید مردم ببینند. همین که یک فیلم یک شب بیاید روی پرده تلویزیون دانمارک. اینها را به یاد ایران می اندازد. خُب همین است. فیلم راجع به یک ساواکی بود و یک زندانی. گفتیم بگو ببیند. زنگ زده بود بهش. یک چیزهایی گفته بود. یاد نیست چی. گفتیم که کافی است تو خط بدهی. دیگر راه می افتند. یعنی به این معنا. راست می گفت. مردم گوساله اند. ولی همیشه که نه. بله. ما خط دادیم. اینها خودشان بریدند. دوختند. بعد هم نفهمیدم چی شد. حالا عین او. عین همان روزهایی که وحشتزده بود. از وحشت می نوشت. نشسته ام دارم می نویسم. یعنی من خودم یک جور تبدیل شده ام به او. هر کدامان. چه مسعود که دیوانه شد. چه بهرام که رفت زیر قطار. چه آن یکی. بقیه. بیژن مثلاً از ترس رفت فرانسه. آنجا هم گویا حالش بد است. از همه می ترسد. توی فرانسه ای دیگر. ول کن. می زنگ می زند. می ترس. وحشتش را به من منتقل می کند. انگار که. قدیمها می گفتند جن توی تنش رفته. حلول کرده. این جور شده.

بله. کاملاً گیج و پریشانم. الان چند روز است. نه روزم را می فهمم نه شیم را. گمانم او هم همین طوری بوده. خُب یارو. کافی است فکر کند تو مشکوکی. بعد دیگر مشکوک نگاهت می کند. و آن وقت باید ثابت کنی که نیستی. بعد هم اگر یکی باشد مهم نیست. اما همه را. سخت است. ما همه را علیه اش شوراندیم. یک چنین حالتی. مثلاً می آمد تو کتابخانه بنشیند. یا چی. یکی می آمد. یکی از ما می رفت سراغش. نمی گذاشتیم. هر جا می رفت جلوش سبز می شدیم. بعد می رفت توی خانه اش. توی خانه می رفتیم. عین ساواک که اذیت می کرد. دقیقاً همان جور. گفتیم بگذار یک کمی بفهمد. رنج ببرد. بفهمد رنج یعنی چی. زندگی کرده. خورده. خوابیده. برای ما مخالف سیاست شده. البته خوردن و خوابیدن در کار نبود. همیشه کار کرده بود. بورژوا منش نبود. این دو سال توی دانمارک این جور زندگی می کرد. خُب حق داشت. حق ماست. چقدر کار کنیم؟ حالا بگذار یکی دو سال وقفه بفتند. گفتیم بگذار یک کمی مزه شکنجه روحی را بکشد. بفهمد که آدم وقتی نتواند توی اتاقش بنشیند یعنی چی. وقتی این جور باشد دیگر با سیاسیها مخالفت نمی کند. بله. این جور بود. می نشست توی خانه اش می نوشت. نمی نوشت یعنی. این اواخر نمی توانست بنویسد. ضبط را روشن می کرد. توش حرف می زد. بعد هم گاهی حرفهاش را روی کاغذ می آورد. ما خلیهاش

را کش رفتیم. همخانه اش مسعود می آورد. تا می رفت بیرون برمی داشت یک کپی از روی نوارش می گرفت. یکی دوتا را هم اصلاً خودش داده بود به مسعود. خلاصه به دست می آوردیم. این جور بود. می گفتم آن پسر زنگ زد. همان که بهش گفته بودیم بگو فیلم را ببیند. گفت. یعنی گفته بود می خواهم یک فیلم بسازم راجع به تو و مسعود. بعد خلاصه فیلم را گفته بود. بادم نیست چی گفته بود. ولی منظورش این بوده که تو ساواکی هستی. گفتم خوب کاری کردی. بیشتر از این باید بهش می گفتی. بله. او خودش به تنهایی کلی کار کرده بود. می رفت به تنهایی. یک روز کلید مسعود را کش رفته بود. بعد می رفت. صبح ها. کشیک می داد. به محض اینکه پستی می آمد. نامه را می انداخت توی صندوق پست. می رفت نامه های جمال را برمی داشت. خُب ما خودمان به راحتی می رفتیم. هر چی دلمان می خواست. توی خانه اش یا صندوق پست. فرقی نمی کرد. هر جا را می خواستیم بازرسی می کردیم. یکی از بچه ها نامردی کرده بود. چندتا از کتابهاش را هم کش رفته بود. گفتم درست نیست. گفت این که جاسوس است. کتاب می خواهد چه کند؟ دیدم چی بگویم. گفتم که. کافی است خط بدهی. بعد قضایا خودش پیش می رود.

بله. این جور بود. همین باعث شده بود که. یک روز آمد. گفت توی خیابان داشت می رفت. زدمش زمین. از راه رسیده. پشت پا انداخته. زده بودش زمین. بعد گفته بود جاسوس جاکش! روزهای اول. یکی دو روز اول همه چپ چپ بهش نگاه می کردند. بعد یکی شان گفت می خواستم بزمنش مادر جنده را. من مانده بودم چی بگویم. یک روز می رفته. جمال توی سالن می رفته. طرف تف کرده پس کله اش. جمال تف را پاک کرده. دست کرده توی. آره. جمال دست کرده توی جیبش. دستمال کاغذی را در آورده. تف را پاک کرده. دستمال را انداخته توی سطل آشغال. بعد لبخند زده. رفته. می گفت مادر قحبه لبخندش. از لبخندش وحشت کردم. یک جور بود. آره. با لبخندش گفته مادرت گاییده است. بعد یارو ترسیده. می ترسید برود کلاس. گفتم بابا برو سر کلاست. ما هوایت را داریم. می گفت نه. می گفت اگر یکی را بفرستد توی راه ترتیبم را بدهد؟ گفتم ای بابا. گفت خُب جاسوس. از جاسوس هر چی بگویی برمی آید. از ترسش کلاس نمی رفت. بعد زنگ زدیم گفتم جمال چند روز است کلاس نمی رود. تو می توانی بروی. با خیال راحت. گفت کلاس که مهم نیست. بیرون از کلاس. توی راه. توی خیابان. گفتم بابا یک تف کردن که این قدر مهم نیست.

کاری ندارم. یارو وحشت کرده بود. می ترسید. برود. مدرسه نمی رفت. من می دیدم چی بگویم؟ بهش ثابت کنم که طرف جاسوس نیست؟ تازه چه جور؟ گفتم که. ما داستان را شروع کردیم. بعد همان روزهای اول. آره. توش ماندیم. من ماندم. یعنی بقیه بهش فکر نمی کردند. واقعاً که بعضیها گوساله اند. بیچاره جمال حق داشت. عین خیالش نیست. چون من شروع کرده بودم بیشتر مسئله من بود. برنامه ریزی اش با من بود. تقسیم کار کردیم. همه چیز را. عین کارهای دیگر. من گفتم خُب این قسمت با من. مسعود قرار شد اتاقش را کنترل کند. نامه هاش را بیاورد. یک روز. آره. بسته نامه هاش را آورد. نه بسته عکسهاش را. یک پاکت عکس داشت. عکسهای رفقاش. همه. مادرش. یک عکس از مادرش بود. صدتایی می شد. یکی را مسعود گفتم معشوقه اش بوده. از آن یک کپی گرفتیم. یا نه. آن یکی را نگه داشتیم. گفتم لازم می شود. یعنی یکی از بچه ها گفت. باورش شده بود. دو سه تا عکس را می گفت اینها را می شناسم. حزب الهی هستند. گفت به جان مادرم این یک کاره ای هست. من باید تحقیق کنم. عکس را گرفت. رفت تحقیق کند. البته من می دانستم. وقتی نامه هاش را می خواندیم. صد، صد و پنجاه تا. دویمت تا نامه بود. یک روز. همان وقت که فرار کرده بود رفته بود نروژ. همان وقتها بود. رفتیم نشستیم توی اتاقش. خُب می دانستیم نروژ است. زنگ زدیم. به مسعود گفتم زنگ بزن به رفیقش. یا یکی دیگر بود. بهرام یا نادر. زنگ زد به رفیقهای سوئدی اش. گفت جمال ناگهان ناپدید شده. نگرانیم. حالا ما می دانستیم نروژ است. گفتم رد گم کنیم. از طرفی هم. خلاصه تا از آنجا برمی گشت کلی وقت داشتیم. نشستیم. یک روز. تمام. کشو میزش را با پیچ گوشتی باز کردیم. نامه هاش را در آوردیم. بعد بله. حتی یادم هست. پنج شش نفر بودیم. من و بهرام و سهراب و هوشنگ. یادم نیست. دقیقاً همگی با هم نشستیم. نامه ها را یکی یکی خواندیم. همه اش را. چندتاش عاشقانه بود. لامذهب همچنین احساساتی نوشته بود که آدم راست می کرد. مال دوست دخترش بود. چندتاش از همین مشکلات پناهندگی بود. پریشانی و دربه در. در واقع نامه هایی که از خارج برایش رسیده بود. از آلمان و فرانسه. همه اش پریشانی بود. همین چیزهایی که همه مان داریم. بیگانه بودن. غم غربت. بعد نامه هایی که از ایران آمده بود چندتاش راجع به جنگ بود. یکی شان نوشته بود تو بمباران اخیر مقبره حافظ صدمه دیده. از این حرفها. گفتم کس خواهر حافظ. مردیکه مردم دارند نفله می شوند. بعد تو غصه گور حافظ را می خوری؟ خلاصه راجع به پریشانی و جنگ بود. یک سری راجع به عشق بود. یک دختری بود که توی همه نامه هاش شعر می نوشت. شاعر بود. یا نمی دانم. یک شعر قشنگی داشت. محشر! گمانم راجع به چپها بود. یک بیتش را هنوز یادم است. می گفت روی در و دیوارها. حالا یادم نیست. اما همه اش از خون نوشته بود. شاهکار بود! بعد آن خواهر کُسه برداشته بود نوشته بود مقبره حافظ صدمه دیده. به نخم چپ!

این جور بود. ما شروع کردیم. همه را خواندیم. دیگر تحقیق لازم نداشت. این خودش بهترین تحقیق بود. تازه با یکی از دوستاش که تو خط خودمان بود صحبت کردیم. همان که تو نروژ بود. تقریباً می دانستیم. آره. می دانستیم که چی به چیست. ولی یکی دوتامان کم کم شک کردند. به بازی خودمان شک کردند. بعد باورشان

شد که بازی نیست. واقعیت این است که من هم، خودم، خُب گاهی شک می‌کردم، یعنی آن روزها نه. وقتی او بازی را شروع کرد، بله، از همان وقت، یعنی وقتی شروع کرد دو سه روز بیشتر طول نکشید. چند روز شد؟

دو سه روز اول می‌رفت مدرسه، آره، می‌رفت. اهمیت نمی‌داد. نگاهش می‌کردند. چپ‌چپ نگاهش می‌کردند. تف کرده بودند پس کله‌اش و فلان. بعد نگاه کرده بود. چیزی نگفته بود. فقط یکی. یادم است زنگ زد به معلمش هم گفتم. نه، من زنگ نازم، درست است. گفتم که، به یکی از همکلاسی‌هاش گفتم، او خودش ترتیب کارها را داده بود. بعد هم به معلمشان گفته بود. یا نگفته بود. دیگر خلاصه. توی آن مدرسه، همه همان جویری نگاهش می‌کردند که ما می‌خواستیم. فکر کردیم، یعنی من فکر کردم از دو حال خارج نیست. یا تاب می‌آورد. اهمیت نمی‌دهد. که در این صورت، این قضیه پیش می‌رود. همین جویری. این قضیه جاسوس بودنش. بعد بالاخره یک ایرانی عصبی، یک عرب، ترک، پیدا می‌شود که توی خیابان ترتیبش را بدهد. می‌زند و پارش می‌کند. گفتم اگر محکم بایستد که داستان این جویری پیش می‌رود. یعنی آن دوستم، آن روزنامه‌نگار گفتم. گفت این دوتا راه دارد. یا این که در واقع سه تا راه. از هر طرف که برود، به قول یارو گفتنی مات است. یا باید تاب بیاورد. که این قضیه ادامه پیدا می‌کند که گفتم، یا آن قدر توی خودش فرو می‌رود که دیوانه می‌شود. یا اینکه می‌گوید. یادم است یکی دوتا کلید دادیم که مطمئن شود قضیه زیر سر ماست. یعنی حواسش باشد که ماییم. گفتم خُب حالا می‌آید. می‌گوید اشتباه کردم، گه خوردم. بعد ما هم قضیه را تمام می‌کنیم. می‌گوییم اشتباه شده بود. فقط حساب این را نکرده بودیم. یعنی فکر نمی‌کردیم او هم یک بازی دیگر را شروع می‌کند و ما را این جویری شقه شقه می‌کند. نمی‌دانم. اصلاً در واقع نمی‌دانیم او کرد یا ما. یا چی شد. فقط می‌دانم این هم یک اپیزود بود. به قول خودش اپیزود آخر.

یک بار همان روز که زنگ زد، گفت حالا اپیزود آخر می‌دانی چیست؟ گفتم که چندتا داستان نوشته بود. یا در واقع توی ضبط صوت خوانده بود. یکی راجع به چندتا آدم بود که رفیقشان را شکنجه می‌کردند. می‌گفت این را سالهاست که می‌خواستم بنویسم. توی مقدمه اش. نمی‌دانم یا به مسعود گفته بود. یادم نیست. گفته بود چندتا حزب الهی هستند. یکی را شکنجه می‌دهند. یکی دیگر. نمی‌دانم چی بود. یعنی یکی دوتا که نبود. ده دوازده تا بود. بعد یک روز زنگ زد. گفت این هم اپیزود آخر است. گفتم چی؟ گفت حالا نوبت رقص من است.

این جویری شد. در واقع کاری نکرد. ما شروع کردیم. قضیه دو ماهی طول کشید. شاید هم بیشتر. از روزی که شروع کردیم، او عجیب است که تاب آورد. تاب که نه. یعنی یک جور. چه جویری بگوییم؟ روز سوم بود. درست است. روز سوم بود. فهمیده بود. خُب، ما کلید دادیم. گفتیم قضیه به ما. بله، به ما مربوط می‌شود. یعنی حواسش باشد. بعد فهمیده بود ماییم. که همه این کلکها زیر سر ماست. گفته بود. به همخانه اش گفته بود به معلمها بگو همه تان از دم جاکشید! بله، این جویری گفته بود. یا زنگ زد. به سهراب زنگ زده بود. گفته بود به محسن بگو کار درستی نکردی. یادم نیست. خلاصه ما محلس نگذاشتیم. یعنی من اهمیتی ندادم. گفتم ولش کن. بعد از آن. یک روز. روز بعدش بود؟ گمانم روز بعدش بود. صبح زد. گفت خانه‌ای؟ گفتم آره. صبح بود؟ صبح زد. گفت می‌خواهم ببایم پیشت. من خُب فهمیدم که آمده بگوید اشتباه کردم. بعد یادم است. بله، سهراب هم خانه من بود. گفت نکنند. این در واقع. چون سهراب در واقع کپی جمال بود. یعنی فکر می‌کرد همه یا جاسوسند. یا حزب الهی یا پلیس. دقیقاً افکار خود او را. گفت حالا اگر. اگر این بیاید و ترتیب تو را بدهد چه کار کنیم؟ گفتم ول کن بابا. این دارد می‌آید که بگوید غلط کردم. دست از سرم بردارید. گفت نه. حالا. گفت نمی‌شود. این کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست. من اعتماد ندارم. می‌آید که انتقام بگیرد. حالا می‌بینی. بعد آن قدر هی گفت که من را هم ترساند. گفتم خُب می‌گویی چه کار کنیم؟ اگر می‌ترسی برو. گفت نه. می‌مانم. اگر بروم ممکن است ترتیب تو را بدهد.

بعد کم کم قضیه را آن قدر جدی گرفت که من هم ترسیدم. فکر کردم راستی نکنند؟ واقعاً خُب، اصلاً نکنند جاسوس بوده. ما یک دستی زدیم. گرفته. خُب از این جاسوسهای جاکش زیاد داشته ایم. یارو آهنگساز بوده. تار می‌زده. یا سه تار. اسمش چی بود؟ می‌گفتند. من که نمی‌دانم. شنیده ام. یکی می‌گفت از شکنجه گره‌های دوره رضا شاه بوده. بعد. این هی می‌گفت سیاسیها. خُب خیلی از هنرمندان ما هم کونی هستند. یارو تازه تار می‌زده. زیبا هم می‌زده. گوشه‌های نمی‌دانم فلانش تو تاریخ موسیقی ثبت شده. نوازنده یا آهنگسازی که خوب می‌زده. بعد جاکش شکنجه گر بوده. آره، مادر قحبه حتماً یکی را شکنجه می‌کرده. بعد غمش می‌گرفته. می‌رفته یک گوشه غم انگیز می‌ساخته. از کجا معلوم؟ خُب آدم گاهی فکر می‌کند. بله، از کجا معلوم؟ در واقع جمال حق دارد این جویری فکر کند. یا سهراب. این است که راستش من هم ترسیدم. گفتم تو هم باش. بالاخره او تنها می‌آید. بعد برداشت رفت توی آن اتاق. با یک کارد. گفت من اینجا هستم. خیالت راحت باشد. با کارد. بعد به این نتیجه رسیدیم که بهتر است روی مبل بنشینند. یک پتو بیندازد روی پاهایش. کارد را هم زیر پتو قایم کند. حالا او توی آن اتاق. بله، که اگر. چه می‌دانم. مثلاً جمال خواست کاری بکنند. بلند شود حمله کند.

این جویری بود. گفتم پس این کارد را یک جویری قایم کن. خُب هنوز که معلوم نبود. وقتی آمد. از راه که

رسید، گفتم یواش. سهراب خوابیده. سر تا پاش خیس بود. خُب باران می آمد. باران تند می آمد. اما من باورم نمی شد که از خانه اش تا اینجا این همه خیس شده باشد. حتی شورتش هم خیس شده بود. یعنی طبیعی بود. اگر توی آن باران پنج دقیقه می ایستادی خیس می شدی. از خانه او. بله. تا اینجا خیلی که سریع آمده باشد می شود یک ربع. بیست دقیقه شاید. خُب این. این برای خیس شدن کافی بود. ولی وقتی آدم شک می کند. نمی تواند. خورشید را می بینی. نمی پذیری. جلوت است. باور نمی کنی. نمی دانم صندلی زیر پایت است. روش نشسته ای ولی یک جوری معلق. برای این است که من بدم می آید. از شک کردن بدم می آید. آدم را متلاشی می کند. اگر نمی ترسیدیم، او با همه ترسش دو ماه تاب آورد. خُب او ترسش را با نوشتن چیز می کرد. ذهن داستان نویس داشت. ما نه. ما فقط سه روز. بله. سه روز طول کشید. مسعود شب چندم بود که دیوانه شد؟ فرداش سهراب. نه دو روز بعد. بهرام رفت زیر قطار. بقیه هم آواره شدند. یکی ترسید در رفت فرانس. یکی دیگر رفت. نمی دانم. رفته مخفی شده. یک خانه گرفته. کجا؟ حتی آدرسش را به من هم نداده. حالا من. اینجا مانده ام. تنها. می خواهم بروم یک پاکت سیگار بخرم. می ترسم. در واقع این نوشتن من. اگر می نویسم. من که نویسنده نیستم. از ترس است که. می ترسم قضیه همین جوری پیش برود. من هم مثل دیگران چیز بشوم. نمی دانم.

خُب. این جوری شد. خودش که نمی دانم چی شده. یک مدت می نوشت. ضبط می کرد. نوارهاش را گفتم. توی نوارها همه اش همین وحشتی است که من دارم. ما بازی کردیم. وحشت را به او دادیم. او چیز کرد. وحشت را به ما برگرداند. حالا خودش نیست. فقط من هستم. خُب اگر می نویسم. از روی. بله. تعهد است. می خواهم دیگران بدانند. یا نمی دانم. من که در واقع. حالا متوجه شده ام. یعنی ما. در چنبره چیز می که خودمان نمی خواستیم چی می گویند؟ ولی خُب. از روی ناچاری بود. حالا مات شده ایم. او هم که. خُب نمی دانم کجاست. اما من باید اینها را ثبت کنم. عین داستان خودش. همان که یک آدمی بود که همه اش فرار می کرد که برود یک جایی. از دست سگها یعنی. توی آن داستان البته. منظورش از سگها ما بودیم. گفتم که. ما را عین حزب اللهی ها می دید. یعنی حتی یک شب به نادر. یا سهراب گفته بود عین حزب اللهی ها حرف می زنی. خُب منصفانه نبود. هوشنگ گفته بود بگذار موشک بزنند تهران را هم. بله. ویران کنند. منظورش این بود. گفته بود تهرانیها بفهمند جنگ چیست. جمال گفته بود عجب چه مترقی ای هستی بابا! بعد هم. یعنی آن روزها خُب ما ادای حزب اللهی ها. ادای ساواکیها را در می آوردیم. شده بودیم یک مشت مأمور مخفی و آشکار زندگی این بابا.

من وقتی دیدم دارد داستانی می نویسد این جوری خوشحال شدم. گفتم درست است که منظورش به ماست. اما. اما این باعث می شود که وحشت فضای ایران را منعکس کند. بعد یک داستانی نوشته بود. شهری بود که همه آدمهاش. آره. دشنه توی آستینشان پنهان کرده بودند. خُب ما دشنه مان کجا بود؟ مگر من دشنه دارم؟ من اصلاً هیچ وقت آدم نکشته ام. بعد. بله. به همخانه اش گفته بود همه تان از دم جاکشید. ما که خُب. این جوری که او می گوید نیستیم. خُب بد کرد. ما هم بد کردیم. اما تقاصش را دادیم. همه مان شقه شقه شدیم. خُب امروز هم من فکر می کنم پشیمانی کلمه ابلهانه ای ست. معنایی ندارد. آدم اشتباه می کند. وقتی کرد. بهایش را چی می گویند؟ می پردازد. بالاخره من هم پرداخته ام. تا همین جا. با همین وحشت.

بله. روز دوم گفته بود همه تان جاکشید. شعر می خوانده. شعرهای شاملو را. هی می گفته از دندانهای پدرتان دشنه می سازید یا چی؟ مسعود آمد. گفت اینها را می گوید. به همه تان فحش می دهد. یاد هست. یک تکه صداش را ضبط کرده بود. یک واکنش داشت. وقتی می خوانده. ضبط کرده. ناراحت شدم. گفتم ما که جاکش نیستیم. بله. گفتم حالا که این جور است برو ترتیب گریه اش را بده. بعد او رفت. کی بود. مرضیه بود یا مریم؟ گفت اگر به گریه نمی دانم چی بدهی حالش بد می شود. غذای خوشمزه ای ست. زیاد می خورد. حالش بد می شود. هی بالا می آورد. گفتم همین کار را بکن. رفت به گریه همان را داد. چی بود؟ کرفس بود و برنج و یک چیز دیگر.

این جوری شد. داده بود به گریه خورده بود. بالا آورده بود. یکی مان. درست است. همان روز زنگ زده بود. گفته بود بعضیها فکر می کنند نمی دانم کی هستند. گفته بود. آره. فلائی. مثال زده بود الکی. فلائی حالش بد است. از همه چیز می ترسد. فکر می کند توی غذاش چیزی می ریزند. این را گفته بود. خُب گفتم دیگر. ما خط می دادیم. تو یک جمله را که به یک داستان نویس بدهی. این را آن دوست دانمارکی گفت. همان روزنامه نگاره. گفت کافی است یک جمله به یک داستان نویس بدهی. خودش می سازد. ما دائم این کار را می کردیم. کلید می دادیم. او می ساخت. نمی دانم. ظاهر قضیه نشان می داد که. یعنی حرفهاش. داستانهایی که در آن مدت نوشت. بله. آنها نشان می داد.

ما این را این جوری پیش می بردیم تا وقتی او شروع کرد. اما او امان نداد. در واقع چیزی را شروع نکرد. فقط زنگ زد. گفت حالا نوبت رقص من است. یا توی نوار. توی ضبط صوت. شعر خوانده بود. رجز خوانده بود. مسعود یک نوار دو ساعته ضبط کرده بود. همان روزها. این مسعود کارش خیلی دقیق بود. این یکی را البته نتوانست بیاورد. توی خانه خودش بود. بعد که رفتیم. یعنی بعد که دیوانه شد. این نوار چقدر؟ بله. یک ساعت تمام این شعر خوانده بود. رجز می خواند یعنی. بعد ما فهمیدیم. اگر آن رجزها را برای من هم می خواند. بله.

دیوانه می شدم.

بیچاره مسعود رفته بود چیز کرده بود. گفته بود بهش. نه. اینها هم بله. درست است. ضبط روشن بود. حالا این: این پسر خیلی دقیق کار می کرد. همه کارها را. حتی جزئیات را موبه مو برای ما می گفت. این آدم. یعنی یک روز فکر کردم ما. هر کداممان یعنی. عجب پلیسهایی هستیم! بله. دیدم توی ما. توی هر کداممان یک جاسوس بالفطره هست. خُب. از بس دیده ایم. از بس همه اش مواظمان بوده اند. خودمان هم شده ایم عین آنها. بعد این بشر چنان دقیق کار می کرد. محشر بود! حتی صدای گوزش را هم ضبط کرده بود. یک چنین آدمی بود این مسعود. بعد. جمال داستان می گفت. داستان یک فیلم را. بله. یکی بود. یک نویسنده. روشنفکر. یادم نیست. بعد یک عده وارد زندگیش می شوند. زندگیش را مختل می کنند. به زنش تجاوز می کنند. اینها را برای مسعود می گفت. او در تمام طول فیلم آرام است. اما یکدفعه جری می شود. آخرهای فیلم. از خود بی خود می شود. ترتیب همه را. بله. می دهد. می گفت یکی یکی عین سگ می کشدشان. آن جور که تعریف می کرد. صدایش توی همان واکمن کوچک یک طنینی داشت که آدم وحشت می کرد. واقعاً مسعود حق داشت. یا بهرام که آن روز وحشتزده دوید رفت زیر چرخهای قطار. خُب این مسعود بیچاره. آن شب هی جمال می آمده. برایش داستان می گفته. شعر می خوانده. یادم هست یک جا مسعود التماس می کرد. می گفت من شعر نمی فهمم. جمال می گفت شعر تنها چیزی است که هر جاکشی می فهمد. گوش کن! می فهمی! بعد بلند بلند می خواند. با آن طنین. با آن کلمات واقعاً می شد آدم را کشت. آن شب. برای اولین بار. یعنی کشف کردم. که کلمه. یعنی شعر عجب چیز می کند. من اگر جای جمهوری اسلامی بودم این جوری شکنجه می دادم. با شعر خواندن.

توی همان نوار. بله. درست است. می گفت دو ماه است هان؟ هر چه کردی فقط نگاه کردم. حالا اپیزود آخر است. امشب. بله. این جوری تمام می شود. بعد گوشی تلفن را قطع کرده بود. کنده بود. گفته بود حالا. حالا دوتا کار می توانی بکنی. خُب این را چنان محکم می گفت. من وقتی شنیدم فکر کردم واقعاً چه کرده با این مسعود. فقط حرف زده بود. شعر خوانده بود. شاید بیست سی تا داستان گفته بود. یعنی یک جور که آن بیچاره از وحشت دیوانه شده بود. وقتی رفتیم نیمه جان بود. دراز کشیده بود. هذیان می گفت. بردیمش بیمارستان روانی. همان روز. با پلیس رفتیم. وقتی دیدیم جواب تلفن را نمی دهد. یعنی زنگ زد. گفت حالا نوبت رقص من است. بعد قطع کرد. فکر کردم بنشینیم دور هم یک کاری بکنیم. یعنی اول خندیدیم. وقتی زنگ زد که حالا نوبت رقص من است قطع کرد. بعد گوشی را گذاشت. صبح بود. با زنگ تلفن بیدار شدم. یا؟ یادم نیست. گرفتم یک چرت بخوابم. خوابم پریده بود. بلند شدم چای درست کردم. بعد خندیدم. ما دو ماه او را به بازی گرفته بودیم. هر کاری می خواستیم باهاش کردیم. یعنی نمی دانم. دیگر طوری شده بود. بله. عین مهره می پیچانیدیمش. از راه دور شل و سفتش می کردیم. آره. تلفن می زد که بلند شو بیا اینجا. به بهانه اینکه مثلاً برویم سینما. برویم فلان کنیم. یک جور بالآخره درست عین مهره جا به جاش می کردیم. یعنی اگر می شد. اما خُب. یا مثلاً همخانه اش می آمد. برنامه ای می چیدیم. نمی دانم فرض کن یکی را تیر می کردیم. می گفتیم امشب مهمانش کن عرق خوری. می رفت عرق خوری. یک بار بله. یادم هست کنار یکی شان نشسته بود. همان روزهای اول بود. نمی دانم کی بود. داستانی گفته بود. بعد گریه کرده بود. یعنی وقتی داستان را می گفته گریه کرده. بله. در این مدت آن قدر برای ما داستان گفت که نمی توانم همه اش را به یاد بیاورم.

گفتم که. همه کارم شده بود فهم داستانش. اتاق شماره شش یعنی چه؟ می رفتم می خواندم. هیچ و همه یعنی چیه؟ راستش من. می دانید؟ آن قدر این ذهنش چی می شود گفت؟ در داستانش بود. آن قدر در داستانش سیر می کرد که من مانده بودم. یک شب در تنهایی فکر می کردم راستی ما عجب جاکشهایی هستیم؟ یعنی گیج شده بودم. نگاه که می کردم می دیدم. یعنی جمال هم خودش یک پا. بله. جاکش بود. ولی با خودم می گفتم فلانی چکار کرده ای؟ تنها بودم. بله. خُب. وقتی به اتاق شماره شش فکر می کردم گریه ام می گرفت. نمی دانم خواننده ام یا نه. شاید استیفن برام تعریف کرده باشد. اما واقعاً دردناک است. یعنی از آن دردناکتر. نمی دانم. اینکه گفته بود یک زمانی می شد هملت را گذاشت و جنایتی را کشف کرد. اما. بله. وقتی آدم بارها هملت را خوانده باشد. آن وقت. چی گفت؟ یک چیزی. یعنی داستان را گفته بود. گریه کرده بود. گفتم همان داستانی که دوستانش شکنجه اش می کردند.

بله. وقتی گفت حالا نوبت رقص من است. خندیدم. در این دو ماه. گفتم از نامه هاش بگیر تا کشو میزش. تا لباسهاش. حتی یادم هست یک بار یکی از دوستان دانمارکی بود. گفتم حالا که این از ما می ترسد. می ترسید بیاید بیرون. یعنی من جور باهاش حرف زدم. روز دوم سوم بود. همان روز که آمد اینجا. زیر باران آمده بود. گفت آدمم همین جور یک کمی صحبت کنیم. یا چی؟ آمد. بعد یکی دو قسمت از کار کویستلر را مثال زد. بله. یک چیزی گفت. راجع به اتاق شماره شش. کافکا بود؟ کی بود؟ گفت داستانی هست این جور. بعد همین جور هی داستان گفت. هفت هشت تا. خُب من نخوانده بودم. نمی فهمیدم منظورش چیست. زنگ زد به این روزنامه نگاره که فلان داستان را خوانده ای؟ نخوانده بود. خُب او هم جوان است. هنوز مانده. تازه قرار نیست همه آدمها این داستان را خوانده باشند. ما که داستان نویس نیستیم. تازه داستان نویسها هم که همه داستانها را نمی خوانند. عمر نوح می خواهد. بعد چند به چند نفر زنگ زد. به یکی دوتا از این نویسندگان

دانمارکی. حتی. آره. زنگ زدیم ببینیم این اتاق شماره شش کافکا چیست. غم انگیز است. یعنی خُب گفتیم که من. ما. آدمهای شریفی هستیم. ما حتی در همان لحظه. یعنی من در بدترین لحظات زندگیم سعی می کنم انسان باشم. بفهمم طرف مقابلم کیست. چه می گوید. بعد فهمیدم این داستان مال کافکا نیست. چه فرقی می کند. به هر حال زنگ زدیم. حتی یادم هست گرفتم خواندم. آدمی است می ترسد. همیشه. از همه چیز. یک روز اتفاقی می افتد. بعد. من اصلاً حوصله داستان ندارم. مسئله ترس بود. بله. در این داستان و در داستانهای دیگر. راستش. بعد از این قضایا متوجه شدم که اصلاً داستان و شعر. ادبیات و این حرفها. اینها اصلاً ویران کننده اند. آخر هر چه را که او مثال می زد این جور بود. یارو صبح بلند می شود می برند محاکمه اش می کنند. بی گناه. این جور نیست بابا! اینها داستان است. زندگی کی این جور است؟ ما بالاخره هستیم. بله. کار می کنیم. حواسمان به هم هست. آدم تنها کجا بوده؟ البته خُب. امروز این جور است. بگذریم. من اصلاً حالا یعنی. در موقعیتی نیستیم که بتوانیم چیز کنیم. واقعیت این است که زندگی. بله. همه اش داستان است یا نیست. هزار بدبختی دارم من. والله. یارو برمی دارد با یک چیز احساساتی آدم را کلافه می کند. آن شور و حال انقلابی آدم را می گیرد. خیلیها همین شاملو مثلاً با شعرهاش. با این انسان انسان گفتنهاش. خُب گفتیم این قدر از انسان می گویی یعنی چی؟ خُب راست می گفت. ولی می گیرد. گاهی توان آدم را می گیرد. انسان بودن. نمی شود. انسان که به آن معنا نمی تواند تغییر بدهد. مسیح وار می ایستد. می زنند. خواهرش را می گایند. بعد. چهارتا میخ می کوبند روی دست و پاش. فدای تخم جاکشها می شود. یک مشت پفیوز بالانشین. این جور است. بله. می گفتیم گفت داستان فلان. گفت با من بازی نکنید. گفتم بازی یعنی چی؟ گفت من کلی از این داستانها را خوانده ام. اینها تکرار است. قدیمی است. درست نیست. همین را گفت و رفت. یا چیزهای دیگری هم؟ یادم نیست.

یادم است اینها را نوشته بود. در این مدت آن قدر نامه هاش را خوانده ام. نوشته هاش را. به نوارهاش گوش داده ام. خُب. آدم گیج می شود. ذهن آدم. بله. منظورم این است که خندیدم. وقتی گفت حالا نوبت رقص من است. گفتیم چه رقصی می توانی بکنی؟ بعد یادم هست بلند شدم. درست است. آن روز سهراب نبود. یک روز دیگر بود که با کارد رفت زیر پتو. بله. کارد را برداشت. رفت دراز کشید. یا نشست منتظر که اگر طرف دست از پا خطا کند. ترتیبش را بدهد. یادم نیست. بله. جمال آمد. یک داستان راجع به چی بود؟ یادم رفته. ولی هر کاری که می کردی باز خودش مرکز جهان بود. یعنی همه ما توی آن داستانها جزئی از او بودیم. خُب زورم می آید. یعنی آدم دلش می سوزد. خُب ما همه یکی هستیم. ما با هم بد کردیم. او هم. این فضای لعنتی. نمی دانم چی بگویم. گاهی واقعاً نفسم می گیرد. فکر که می کنم. می گفت همه اش مال این فضاست. تو آن داستان می گفت. همان چی بود؟ هی در همه داستانهاش. همه اش. خُب همینها را تکرار می کرد. می گفت همه ما در چنبره زمان و مکان گرفتار آمده ایم. خُب خوار کسده اگر این جور باشد پس جواب خمینی را کی باید بدهد؟ واقعاً کی؟ گفتیم آدمها خُب اگر محصول جامعه باشند. اگر جامعه هر کاری بخواهد با آدمها بکند. پس خمینی هم. خُب محصول جامعه است. گفت بودنش که هست. گفتیم خُب من خواهر آن جامعه را گاییدم. فکر می کرد ما ابله ایم. فقط اوست. گفتیم. گفت تو این را خوانده ای؟ گفتیم نه. بعد رفتم گرفتم خواندم. خیلی هم سخت بود. به دانمارکی خُب داستان خواندن مشکل است. یک روز. یک روز و نصفی وقت گرفت. اتاق شماره شش را خواندم. اول که زنگ زد پرسیدم. خُب فرصت نیست. تا تو بروی داستان را پیدا کنی. آخرش هم گمانم تمامش نکردم. از یک نویسنده دانمارکی پرسیدم. گفت قضیه اش چیست. من. بله. چند صفحه ای را خواندم. خُب نمی شد هر کتابی را که می گوید زنگ زد به این و آن پرسید. بعد می گویند اینها هیچ چی حالیشان نیست. مثلاً خُب. واقعیت این است. این است که. من کافکا چه می دانستم کیست. داستان واهمه های بی نام و نشان. اصلاً بعداً فهمیدم کافکا یک همچین داستانی دارد.

آره. یارو یک روز بلند می شود می برند محاکمه اش می کنند. خیلی وحشتناک بود. عین زندگی ما. خُب. با ما هم همین کار را کردند. یک روز یکدفعه گفتند ضد انقلابی. حالا هم اینجا هستیم. توی غربت. هر کدام دست و پا شکسته. هر کدامی نیست. اصلاً از میان همه فقط من مانده ام. با ریه ای که ساعتهاست به انتظار یک پیک سیگار مانده. و این ترس. خُب اگر فقط خارج از خانه بود. نیست. همین جا گاهی. فرض کن یک صدا. آره یک صدا که می آید. می ترسم. دیروز پستیچی زنگ زد. می ترسیدم. نرفتم در را باز کنم. یعنی آرام رفتم. از چشمی نگاه کردم. لباس قرمز را دیدم. اما خُب همان موقع فکر کردم از کجا معلوم. لباس که دلیل نمی شود. خُب من لباس پستیچی را خیلی دوست داشتم. من وقتی پستیچی می آمد. از ته کوچه. ته خیابان. با دوچرخه می آمد. معمولاً وقتی این لباس سرخش را می دیدم. آن خورجین جلو چرخش را. من کیف می کردم. اصلاً وجود این آدم برای من زیبا بود. حالا این آدم آمد. دیروز آمد. زنگ زد. اول که ترسیدم. توی اتاق نشستم. تکان نخوردم. بعد پا برهنه رفتم. گفت بروم از چشمی نگاه کنم. پستیچی بود. یک بسته هم دستش بود. ولی می ترسیدم. فکر کردم اگر این بسته را بیندازد تو و فرار کند؟ خُب ما خودمان همین جور ترتیب می دادیم. بله. همین فکرها سهراب را کشت. یعنی هی نشست و از این فکرها کرد. من. واقعاً تعجب می کنم که این جمال لامذهب چه جور دو ماه تاب آورد. چون. یعنی خُب. از دوستان صمیمی آدم که نزدیک تر نیست. حتی دوست صمیمیش توی نروژ چنان بلایی سرش آورده بود که یک روز. یک روز رفته بود خودش را انداخته بود

توی رودخانه. بله، توی رود. آن هم اواخر پاییز و آن هوای سرد. یعنی در واقع فقط. بله یک چیز. نمی دانم. فقط شاید عشق به نوشتن که می گویند بوده که. بله. وگرنه نمی توانسته. روزهای اول مسعود می گفت دراز می کشیده. همین جوری. خُب. مدام به ما گزارش می داد. مثلاً. آره. می گفتیم این کار را بکن بعد نتیجه اش را بگو. فرض کن می گفتیم نمک بریز توی غذاش. می ریخت. بعد به عکس العملش نگاه می کرد. خُب بیچاره می مانده. فکر می کرده اشتباه کرده. بعد این رفته بود شکر را ریخته بود توی نمکدان. بعد. دفعه بعد می دید غذا شیرین شده. آن وقت در فاصله ای که او بیاید. دوباره بیاید به غذا سر بزند. شکر را خالی می کرد. نمک می ریخت. گفته بود من اشتباهی شکر ریخته ام این تو یا تو؟

با همین بازیهای کوچک دمارش را درآوردیم. حتی یک روز. بله. این ریزه کاریها را همان دوست نروژی اش یادمان داد. منظورم این است که بله. وقتی دوست صمیمی آدم از این کارها باهاش بکنند. خُب اول آدم به او شک می کند. بعد. پس از چند بار که او به یادش بیاورد که فلانی؟ جمال جان من دوست توام. خُب بعد. کم کم باید به خودش شک کند.

می نشست. دراز می کشید روی تخت. یکهو بلند می شد. بلند بلند چند بیت شعر می خواند. با خودش حرف می زد. فحش می داد. روی دیوار اتاقش نوشته بود من قطاری دیدم که سیاست می برد و چه کیری می برد. منظورش به ما بود. توی یکی از داستانش همه ما را می گفت حزب اللهی. مشخصاً اسم آورده بود. نه. اسم نه. خُب فرقی نمی کند. یک جوری همه اسمها را قاطی کرده بود. خُب شاید. یعنی آن روزها حالش بد بود. عین امروز من. فرض کن من امروز اشتباهاً چه می دانم. ممکن است به جای بیژن بنویسم سهراب. خُب آدم است. من هم گفتیم که. امروز. یا نه. مدتی است شده ام عین خود او. ما داستانی را شروع کردیم. همه اش داستانی فکر کردیم تا. تا به این روز افتادیم.

تا جایی که ما ادامه می دادیم پیروز بودیم. راحت جلو می رفتیم. عین. مثلاً شکار آهو. وقتی خُب. همه دوره اش می کنند. از همه طرف. بعد این آهو می ماند آن وسط. بعد هیچ راه فراری نداشت. از هر طرف که می رفت. یعنی این جوری بود. انداخته بودیمش وسط. مجبور بود همان وسط بایستد. نگاه کند تا وقتی. بله. بگیریمش. هیچ فایده ای نداشت. گفتیم که. یک بار من نه. یکی دیگر. زنگ زده بود. خودم بودم؟ گفتیم می دانی مات شدن یعنی چی؟ گفت بله. شطرنج بلد نبود. اما گفت می فهمم. بعد یک بار در نوشته هاش انگار نوشته بود من مات شده ام. دقیقاً این جوری نوشته بود. همه چیز را. عین الان من.

بله. می گفتیم زنگ زد. گفت حالا نوبت رقص من است. خندیدیم. بلند شدم. داشتم چای درست می کردم. درست است. چای درست می کردم. گفتیم این را ببین. حالا بعد از دو ماه. دوباره برای ما پررو شده. چون آن روز که آمد داستان خواند. توی این مایه بود که شما به سوی خودتان. من به سوی خودم. گر چه نمی دانم. شاید هم یک معنای دیگری داشت. این نویسنده ها که معلوم نیست چی می گویند. الان به من ثابت شد که بله. نباید با داستان نویس جماعت درافتاد. خیلی جاکشند. آخر کار خودشان را می کنند. با یک جمله. گفت. خودش گفت. نمی دانم کدام داستان نویس یونانی با یک جمله شهری را فریب داد. بله. اینجا در واقع. یک روز. یعنی پریروز به این نتیجه رسیدم که بهتر است همه ما داستان نویس بشویم. دیدم. چون ما با یک داستان شروع کردیم. کار به کجاها کشید. گفته بود. یا من گفتیم؟ نمی دانم. دیگر نمی دانم کی به کی است. فقط یک چیز را می دانم. من برای یک پک سیگار. برای یک پک اینجا نشسته ام و عقربه های ساعت. خُب کار خودشان را می کنند. و من باید بلند شوم. بارها به خودم گفته ام. ولی خُب. بله. هنوز نشسته ام. می نویسم. به هر حال. آدم وقتی می نویسد راحت می شود. او هم لابد به همین خاطر. خُب بعد از من باید بدانند چی به سرم آمده. راجع به آن دو ماه. همه اش راجع به آن دو ماه نوشته بود. تو زندان بود. تو ایران. ولی توی دانمارک بود. تو خانه بود اما تو زندان بود. صحنه بود. بازی بود. حتی توی یکی مشخصاً بازی بود. درست همین جوری. البته هیچ کدامش چیز بدر بخوری نبود. ولی خُب.

ما نمی دانستیم که او این بازی را شروع می کند. من الان کم کم دارد باورم می شود که این بازی. یعنی گیج شده ام. او هم بازی کرد. ولی نه. آخر دیروز. دیروز نامه یکی از بچه ها از فرانسه آمد. بله. همین چند دقیقه پیش هم زنگ زد. می ترسیدم گوشی را بردارم. خُب گفتیم که. نمی دانم. این ترس. دلشوره. این هر چی. بالاخره گوشی را برداشتم. دانمارکی بود. اشتباه گرفته بود. چه می دانم. از کجا بدانم واقعاً دانمارکی بود؟ یا داشت چک می کرد ببیند خانه ام یا؟ این جوری شده. الان. چند لحظه ای ایستادم گوش به زنگ. یکدفعه به نظرم آمد یکی دارد از پله ها بالا می آید. چند روز است. خُب آدم وقتی توی خانه بماند خیالاتی می شود. به هر حال من کمتر از او نیستم. تاب می آورم. سالهاست یعنی تاب آورده ام. حالا این قسمت را. خُب من شروع کردم. اما قبل از این را چی؟ ما همیشه وحشت داشتیم. برای همین بود که می خواستیم با هم باشیم. گفتیم او را هم بیاوریم جزو خودمان. یکی بشویم. یکی اضافه شود به ما. خُب ما وحشت زده ایم. سالهاست که وحشت زده ایم. با وحشت ما را کشته اند. اینها. همه این جمله های من ریشه اش در آن سرزمین است. سالهاست که می کشند. حالا که نگاه می کنم می بینم من. تمام عمرم. تمامش را. بیست و هشت سال زندگی را در وحشت گذرانده ام. یک مدت وحشت کار بود. آینده بود. یک مدت وحشت سیاسی بود. بعد هم که بله. خانه نشین شدیم. عین الان که.



به هر حال. وقتی گفت حالا نوبت رقص من است خندیدیم. گفتم خُب برقص ببینم چه غلطی می کنی. چه غلطی اصلاً می توانی بکنی؟ چای درست کردم. بعد یاد سهراب افتادم. سهراب که می گفت از کجا معلوم؟ می گفت ما شروع کردیم گفتیم جاسوس است. حالا از کجا معلوم که نباشد؟ یکدفعه وحشت کردم. اول خنده ام گرفت. بعد گفتم راستی نکند؟ بعد به خودم مسلط شدم. خُب نمی شد باشد. بازی خودمان بود. دو سال بود که می شناختمش. بالاخره در تمام این مدت. ما که چوب الف نیستیم. من خودم به محض اینکه رسیدم دو ماهه زبان یاد گرفتم رفتم سازمان پناهندگان مترجم شدم برای چی؟ برای همین که پرونده همه را داشته باشم. خُب درست است. پرونده او را نداشتم. اما آن همه نامه خوانی و فلان و بهمان که کشک نبود. توی نامه هاش یک سطر نبود که بوی جاسوسی بدهد. نامه هاش همه مال ادبیاتچی ها بود. البته من که نمی شناختم. ولی معشوقه اش شاعر بود. خُب بله. اما از طرفی هم. به قول سهراب. جاسوس که مدرک توی خانه اش نگه نمی دارد. این هم هست. بعد یعنی یکی بود که با معشوقه اش. خلاصه سر و ته قضیه را می دانستیم. اما خُب لامذهب گفتم که. آدم وقتی شک برش می دارد. خُب بله. آفتاب را هم که ببیند. چی می گویند؟

آن روز مثلاً. که با لباس خیس آمده بود. من دانه های باران را می دیدم. ولی هی فکر می کردم چرا این همه خیس شده؟ خُب آره. می دیدم طبیعی است. آدم زیر باران خیس می شود. ولی من همه اش فکر می کردم این از خانه اش نیامده. از یک جای دیگر. مثلاً چه می دانم. از سفارت جمهوری اسلامی آمده. یا رفته با گروهشان. با جاسوسهای دیگر. تماس گرفته. یک کاری کرده. بعد بله. بلند شده آمده اینجا حرف می زند. از کتابها می گفت. از کویستلر. هیچ و همه را مثال می زد. همین جور پراکنده حرف می زد. اصلاً معلوم نبود چی می گوید. هذیان وار. عین الان من. یادم هست از یک داستان مثال زد. مال چیز بود. داستایوسکی؟ در دوره استالین. یک کارگر حزبی بود. مال همان وقت که هر کسی مخالف بود ترتیبش را می دادند. این کارگر مخالف بود. اعتراض می کرد. می دانست که اگر حرف بزند ترتیبش را می دهند. اعتراض می کرد. داد می زد این چه مملکتی است جاکشها. که ما یا با حزیم یا با پلیس. یک همچین چیزی بود.

از این چیزها می گفت. من نشسته بودم پهلوش. آن قدر حرف زد که من سرگیجه گرفتم. اصلاً نمی فهمیدم این حرفها را برای چی می زند. گفتم که آدم وقتی شک کند. یک حرف ساده معنای دیگری پیدا می کند. بعد او همین جور حرف می زد و من می ترسیدم. فکر می کردم این دارد با حرفهای مرا سرگرم می کند. بعد. احتمالاً چند دقیقه بعد. نمی دانم یک اتفاقی می افتد. خانه می رود هوا. یا نمی دانم. یکی در را باز می کند می آید تو. به خاطر همین هی بلند می شدم. می رفتم کنار پنجره. می گفتم گوشم با توست. بیرون را نگاه می کردم. خانه روبه رو را. مثلاً پرده را می کشیدم. دوباره می آمدم. باز پرده را پس می زدم. همین جور. در واقع نمی فهمیدم چی می گوید. یا شاید او هم نمی دانست دارد چی می گوید. همین جور از این طرف آن طرف. از کتابهای مختلف. من اصلاً گفتم که مثل او بودم. یعنی ما در چنبره فضایی گرفتار آمده بودیم. همه با هم. خودمان کرده بودیم. و مقصر. نمی دانم او بود؟ نبود؟ بد جوری افتادیم تو هچل. می گویند. بله. هر چیزی را آدم بهاش را می پردازد. ما پرداختیم. من دارم می پردازم. همین الان اگر یک صدایی بیاید. وحشت می کنم. کوچکترین صدا قلبم را از جا می کند. چند روز است؟ توی این خانه نشسته ام. گاهی احساس می کنم چیز است. یک چیزی توی فضا موج می زند. یعنی مسئله بیرون رفتن نیست. گفتم که. با کوچک ترین صدا دست و پام می لرزد. اصلاً این فقط ترس است که چیز می کند.

همه اینها با همان داستان شروع شد. بعد. بله. شک کردیم. مثلاً یک روز یادم هست. حتی به سهراب هم شک کردم. فرقی نمی کند. سهراب و غیر سهراب ندارد. فکر کردم اصلاً از کجا معلوم که این سهراب یک جور توی این قضیه نقش جاسوس را بازی نمی کند؟ نفوذی یعنی. خُب سهراب باشد. چند سال است که می شناسمش؟ سه سال؟ اینجا خُب حرف می زند. سیاسی هم هست. ولی از کجا معلوم؟ وقتی می بینم یک آدم دیوئی که آهنگ می ساخته به آن زیبایی. سه تار می زده. تار می زند که آدم بغضش می گیرد. آن وقت همین جاکش شکنجه می کرده. خُب این جور است. حالا این سهراب هم. یا هر کس دیگری. آدم نمی تواند اطمینان کند. یکهو وسط دعوا نرخ تعیین می شود. یادت می افتد. خُب اگر قرار باشد شک کنی. این چه فرقی دارد با آن؟ این سیاسی است. آن هنرمند است. بعد آن وقت می بینی دنیا ویران می شود. بعد باید عین من بیایی توی اتاق بنشین و مثل سگ بترسی. بله این جور می شود. می گفتم از کجا معلوم این هم نباشد؟ از کجا معلوم ما اشتباه نگرفته باشیم؟ چون یادم هست از اول. بله. از اول سهراب شروع کرد. فقط هم این نبود. قبل این هم یکی دوتای دیگر را گفت. ولی ما جدی نگرفتیم. بله سهراب برده بودش کنار دریا. بعد یکدفعه دیدم از کجا معلوم که این نخواهد. فرض کن یک آدم را. یک نویسنده را که ممکن است آدم شریفی باشد. از کجا معلوم که این سهراب نباشد که می خواهد ما یکی از خودمان را ترتیب بدهیم؟ این جور است. یعنی شک نکنی تا دسته بهت فرو می کنند. شک کنی ان و گهت قاطی می شود.

بله این جور بود که نتوانستیم. یک روز. البته به بچه ها نگفتم. زنگ زد به جمال. گفتم خانه ای؟ گفت آره. بعد رفتم پهلوش. یادم هست باران می آمد. آن روز حس کردم بد کاری کرده ام. یعنی به کاری که کرده بودم شک کردم. حس کردم باید بروم ته و توی قضیه را در آورم. سوار دوچرخه شدم. باران می آمد. خیلی تند. رفتم خانه اش. در را باز کرد. خیلی مهربان. من تعجب کردم. یعنی تعجبی نداشت. قبلاً هم مهربان بود. بعد

گفتم راستش. یعنی وقتی رسیدم، رفته بودم بگویم، بگویم که ما این بازی را شروع کردیم به خاطر اینکه فلان و بهمان. اما دیدم همه چیزهاش پراکنده است. آشفته است. کتابهاش ریخته بود روی میز. لباسهاش وسط اتاق ریخته بود. فرشش انگار دو ماه جارو نشده بود. بعد گریه اش آن گوشه نشسته بود. نمی دانم همان گوشه ریده بود یا چی؟ بوی گه می آمد. شاید هم از توالت بود. سه چهارتا لیوان همین جوری ردیف کنار دیوار بود. ملافه هاش کثیف. بعد دیدم این خانه مال یک نویسنده نیست. یعنی آدم این جوری نیست. بعد یکی زنگ زد. جمال گوشی را برداشت. خندید. نمی دانم یکی دو جمله گفت. گفت آره. خوبم. دوست داری چطور بگذرد؟ هر جور که دوست داری نمی دانم چی. یادم نیست. بعد گفت حالا نوبت رقص من است. گوشی را گذاشت. آمد نشست. گفت خوب بیا بشین. بازی می کنیم دیگر. بعد راستش من ترسیدم. من رفته بودم این چیزها را بگویم. بعد ترسیدم. یعنی دیدم این خانه بیشتر به خانه یک جاسوس می خورد. یعنی در واقع این زندگی یک آدم معمولی نبود.

خلاصه گفتم آمدم ببینم فلان کتاب را داری یا نه. گفت دارم. بعد رفت الکی توی قفسه را نگاه کرد. یک سری کتاب ریخته بود کنار دیوار. گفت دارم. من می دانستم ندارد. من کتابی را گفتم که هنوز چاپ نشده بود. بعد این گفت دارم. مطمئن بودم که این. این کتاب. یعنی جنگ. شماره دومش در نیامده. گفت دارم. بعد فکر کردم این چرا می گوید دارم؟ این رفت. کتابهاش آنجا بود. کنار دیوار. یک سری هم توی قفسه. خوب این رفت توی قفسه ای که مثلاً دیوان عطار بود. تاریخ بیهقی بود. روش نوشته بود. درست نوشته بود شاهنامه یا اسلام در ایران. رفته بود جلو این قفسه. بله. ایستاده بود. دنبال جنگی می گشت که. اگر بود. همه اش صد صفحه نبود. مشخص است. خوب لای کتابهای به آن بزرگی که جنگ فلان پیدا نمی شود. بعد این رفته بود لای آنها. اسلام در ایران را یادم هست در آورد. نگاه کرد. یک صفحه اش را آورد. شروع کرد به خواندن. بعد خندید. نمی دانم کجاش بود. خندید. بعد گفت دیوان عطار را می خواهی نگاهی بکنی؟ خوب من ترسیدم. داشت بازی در می آورد. من دیوان عطار می خواستم چکار؟ من همین جوری الکی گفتم یک چیزی می خواهم که بگویم ندارم. برگردم. بعد این رفت. رفته بود توی کتابهای جیبی را می گشت. هدایت بود. چوبک بود. می دیدم. مشخص بود. کتابهای هدایت مشخص است. رنگش. حتی من رنگ زرد و سرخش را می شناختم. بعد رفته بود لای هشت جلد شاهنامه را می گشت. خوب لای آنها نبود. این جوری بازی درآورده بود. مسعود هم خانه نبود. من. تنها. گفتم نداری! لای اینها نمی تواند باشد. گفت از کجا معلوم؟ گفت جاکشها کاری کرده اند که هر چیزی ممکن است هر جایی باشد. بعد رفت لای یک سری دیگر را گشت. معلوم بود. قدیمی بود. خودش می گفت از سوئد آورده. آن روز. آن روز که زنگ زد با هم برویم سینما. نیامد. ترسید یا؟ گفت نه. یعنی اول گفت می آیم. قرار گذاشتیم. سینما نبود. تئاتر بود. یعنی گفتم می آیی برویم سینما؟ گفت نه. امروز کار دارم. گفتم یک فیلمی هست از کافکا. می دانستم کافکا را دوست دارد. گفت باشد. می رویم. گفتم پس زنگ می زنی. می خواستم به این بهانه بیاید خانه. یک کمی به حرفش بکشم. بعد زنگ زد گفتم بلیط زررو کرده ام. گفت باشد. بعد مکث کرد. گفت یک در صد ممکن است نیایم. کجا بهت تلفن کنم؟ گفتم خانه. بعد زنگ زد. دقیقاً همان ساعتی که باید می آمد. نه یک ربع قبلش. زنگ زد. گفت می بخشی نمی توانم بیایم. گفتم خانه ای؟ گفت آره. گفتم پس من می آیم. گفت بیا یک مشت کتاب هم نگاه کن.

بعد این همین جوری لای کتابها را می گشت. لای کتابهای جیبی را. گفتم آن که جیبی نیست. گفت از کجا معلوم؟ ممکن است این همخانه من برداشته باشد دورش را چیده باشد گذاشته باشد لای اینها. داشت مسخره بازی درمی آورد. خوب گفته بود. به همخانه اش گفته بود حالا نوبت رقص من است. بعد یادم هست رفت یک کتابی را آورد. مال شاملو بود. نمی دانم. شاید هم یکی دیگر. یک تکه اش را خواند. چی بود؟ می گفت باید به دارشان آویزیم. می گفت. بله. یک چیزهایی در این حدود. اما یک شعرش. بله. یک قطعه اش را یادم هست. چنان می خواند که تنم به لرزه در آمد. می گفت با کلمه انسان. کلمه نمی دانم چی. یادم نیست. چیزهایی همین جوری. بله. یک قسمت بود انگار با کلمه ضربه می زد. می زد تو سر آدم. نمی دانم چطور می شود گفت. مثل اینکه آدم را ببرند تو اتاق شکنجه. به جای شکنجه برایش شعر بخوانند. با شعر شکنجه اش کنند. یک همچین حالتی.

بعد من نشسته بودم روی تخت. دستهام می لرزید. نمی دانستم. خوب این داشت با من بازی می کرد. ایستاده بود بالای سرم. یک شعری می خواند. چی بود؟ یک جوری بود. انگار. بله. تهدید می کرد. من می خواستم بلند شوم. پاهام رمق نداشت. نشسته بودم روی تخت. گفت اگر خسته ای؟ گفتم نه. گفت ظاهراً خسته ای. گفتم آره. دیشب نخوابیده ام. گفت می توانی دراز بکشی. گفتم نه. راحتم. گفت دراز بکش. گفتم نه. ولی آمد مرا دراز کرد. گفت صبر کن. بعد پتو را برداشت. گفتم نمی خواهم بخوابم. گفت می دانم. همین جوری دراز بکش. راحت باش.

من سردم بود. در واقع هوا سرد نبود. ولی من می لرزیدم. پتو را به خودم پیچیدم. یعنی نمی خواستم بخوابم. گفت راحت باش. بعد من دراز کشیدم. گفت چای می خوری؟ گفتم نه. آن وقت رفت. من نگاه کردم. لباسهاش همین جوری ریخته بود وسط اتاق. یک ضبط صوت روی میزش بود. یکی هم کنار تختش. بعد ساعت همین جوری افتاده بود وسط اتاق. همین جور همه چیز قاطی پاتی. یکدفعه دیدم یک ضبط صوت دیگر هم گوشه اتاق

است. تنم لرزید. فکر کردم این همه ضبط صوت برای چی؟ که دیدم با یک لیوان چای آمد. به این زودی چای درست کرده بود. من شاخ درآوردم. گفتم چه زود. گفت خُب دیگر. چای خوب و گرم. الان حالت را جا می آورم. یک جواری گفت حالت را جا می آورم که چای را گرفته بودم. نمی توانستم بخورم. بعد رفت قند آورد. از روی میز برداشت. یک قندان کوچک بود. برداشت. آورد. گفت بیا. بخور. گفتم باشد. گفت داغ داغ بخور! گفتم باشد. ولی مگر می شد. انگار جام شوکران داده بود دستم. بلند شدم. گفتم بروم توال. یعنی می خواستم بروم. فرار کنم. یادم هست با کفش روی تخت دراز کشیده بودم. خُب نمی خواستم دراز بکشم. می خواستم بروم. اما این هی بازی می کرد. داشت تلافی این دوماه را درمی آورد. فکرش را بکن. بالای سرم ایستاده بود. شعر می خواند. من اصلاً فکر نمی کردم این کارها از این آدم بریاید. یا مثلاً وقتی دارد شعر می خواند. می گوید تو زهره را ندیدی؟ یک جواری بگوید. انگار مثلاً تو سهراب را ندیدی؟ هوشنگ را ندیدی؟ یادم هست از اتاق که بیرون آمدم. می خواستم بروم. رفتم طرف در. گفت توال این طرف است. بعد رفتم طرف اتاق مسعود. گفت حیف است آدم اون تو بریش. بله. گفت این طرف. گیج شده بودم. رفتم توی مستراح. لای در را باز گذاشتم. یک لحظه فکر کردم اگر در را روم قفل کند چی؟ برود بیرون مثلاً چکار می توانم بکنم؟ نشسته بودم. یادم هست از جلو در رد شد گوزید. بعد من. درست است. گوزید. بعد گفت تو معمولاً توی شلوارت می رینی؟ بعد دیدم با شلوار نشسته ام. گفتم چی؟ گفتم سرم درد می کند. همین الان هم که اینجا نشسته ام سرم دارد می ترکد. انگار یک بادکنک توی سرم باشد. که هی باد کند. بزرگ شود. ولی نترکد. می گفت. درست است. همان حالت است. بلند شدم. خُب دیگر معلوم بود. با شلوار نشسته بودم. دیده بود. دستم را خوانده بود. داشت می خندید. گفت. داستانی گفت. گفت یک عده به حساب خودشان شروع می کنند با یکی بازی کردن. بعد غش غش خندید. گفت به حساب خودشان. باز خندید. گفت بی خبر از این که. غش غش خندید. گفت طرف فقط یک جمله می گوید. همه شان ویران می شوند. باز غش غش کرد. گفت بیا برات بخوانم. بعد آورد. من اصلاً نمی توانستم. کی حوصله داشت. توی آن موقعیت به داستان گوش بدهد؟ من داشتم می ترکیدم. سرم یعنی. نمی توانستم. بعد یکهو فکر کردم اصلاً من اینجا چکار می کنم؟ توی این خانه؟ نه می شد بروم. نه می شد بنشینم. او ایستاده بود. هی کتابهای مختلف را می آورد. گفت می دانی این مال کیست؟ بعد یک جمله خواند. این جمله مثل پتک بود که بگوید توی مغز من.

دیگر. بله. یادم رفته بود برای چی آمده ام. همین جواری با کلمات مرا شکنجه می داد. می خواند. بعد یادم هست همان روز همه داستانهاش را برایم خلاصه کرد. یا سه چهارتاش را. من می خواستم بلند شوم. اگر خانه خودم بودم. فقط چشمهام را می بستم. ذهنم آرام می شد. گفت می خواهی یک چرتی بزنی؟ گفتم نه. باید بروم. خاک برسر شده بودم. گفت چی شده؟ حالت خوب نیست؟ گفتم چرا. گفت گمان نکنم. بعد رفت قرص آورد. گفت بیا بخور. چای که نخوردی. بعد قرص را داد. من فکر کردم چکار کنم؟ گفتم نمی خواهم. چیزیم نیست. می روم. گفت تازه باران تبدیل به برف شده. دروغ می گفت. باران می آمد. درشت. به شیشه می خورد. بعد گفت اگر دوست نداری قرص را نخور. در هر حال برای من فرقی نمی کند. به مسعود گفته بود برای من فرقی نمی کند. اگر بروی بیرون. دهشت گاییده است. اگر هم نروی باز دهنت گاییده است. خُب من فکر کردم مات شده ام. این خودش است. همان جاسوس مادر قحبه است. بعد این جواری شد. بله. گفت یارو فقط یک جمله می دهد. تمامشان را ویران می کند.

بعد من می خواستم بروم. پاهام جان نداشت. گفتم که کافی است یک جمله بدهی. او با یک جمله ترتیب ما را داد. ما که نه. من هنوز هستم. ولی خُب. سهراب. نه. بهرام از ترس. گفتم وقتی زنگ زد به من. خنده ام گرفتم. بعد گفتم نکنند جدی بگویند؟ نکنند جدی جدی جاسوس باشد؟ این جواری شد که زنگ زد به بهرام. گفتم گفته این جواری. گفت نگفتم این جاسوس است؟ دو ماه گولمان زد. با داستان گولمان زد. ما هم دلمان خوش بود که داریم باهاش بازی می کنیم. حالا رفته ارتباط برقرار کرده. از این به بعد ترتیبمان را می دهند. گفتم نه. من این را گفتم. او فقط همین یک جمله را گفت. سهراب گفت خُب این یعنی چی؟ این رجزخوانی است. تهدید است. گفته حالا نوبت رقص من است. یعنی کارمان ساخته است. گفتم بابا این جورها هم نیست. بیایید دور هم بنشینیم ببینیم قضیه چیست. گفت نه. من نمی آیم. حالا زنگ بزنی به بقیه بچه ها. اگر آمدند من هم می آیم.

بعد فکر کردم ولش کن. نشستم فکر کردم. گفتم حالا اگر نوبت رقص او باشد؟ آخر به این شکل که او می گفت. محکم گفت فلائی. گفتم بله. بدون اینکه سلام کند. گفت حالا نوبت رقص من است. همین را گفت و گوشی را گذاشت. خُب من گفتم یک زنگ بزنی به بهرام. بعد گفتم. آره. بیا خانه. بهرام گفت خُب تو بیا اینجا. گفتم باشد. بلند شدم. رفتم خانه بهرام. با هم صحبت کردیم. گفت نه. این فکر کرده بگذار بترسانمشان. گفتم خُب. آره. ممکن است. من هم می گویم این جواری است. ولی سهراب می گوید نه. بعد زنگ زدیم. هوشنگ آمد. بیژن هم آمد. بله آمدند آنجا. همان وقت بود. مثل اینکه مسعود زنگ زد. یادم نیست. یعنی با بهرام و هوشنگ صحبت کردیم. بعد گفتم شب برویم خانه سهراب بنشینیم حرفها مان را بزیم. به نادر هم زنگ زدیم. گفتم تو هم بیا. گفت چی شده؟ دیدم وحشت زده است. گفتم چی شده؟ گفت مریم زنگ زده. گفته این خودش است. و نمی دانم چی. بعد می ترسید. گفتم مریم؟ چرا مریم؟ گفت نمی دانم. یکی زنگ زده

به بیژن. بیژن رفته بیرون. بعد مسعود زنگ زده. گفته این راستی راستی جاسوس است. به مسعود گفته به رفقات بگو حالا نوبت رقص من است. چهار آمده بیرون. داشته می آمده اینجا. بعد چی شده؟ برگشته. می لرزیده. گرفته نشسته. به زنش گفته زنگ بزنی به نادر بگو این خودش است. جاسوس است. بعد مریم ترسیده. برداشته رنگ زده به همه. بله به هر کس که می شناخته. چهار پنج نفر؟ چند نفر را خبر کرده. گفته قضیه این جور است. آنها هم زنگ زده اند به دیگران. گفتم که کافی است آدم یک جمله بدهد به مردم. بقیه اش را خودشان می سازند. کاملش می کنند. تبدیل به فاجعه اش می کنند. یا به کمدی. چه فرق می کند.

بله. این جور بود. در واقع مریم کار را خراب کرده. یا شاید همان کسی که نامه اش را روز یکشنبه انداخته بود توی صندوق پستی. نامه را برداشته بود. برده بود. بعد روز بعد یکشنبه انداخته بود توی صندوق. در واقع نمی دانم این را جمال ساخته بود یا نه. آخر ما آن قدر از همه طرف بهش فشار آورده بودیم. آن قدر نامه هاش را قبضه کرده بودیم. توی خیابان جلوش را گرفته بودیم. مثلاً یکی از بچه ها. خُب شاهکار است واقعاً. آدم وقتی نگاه می کند. اگر این جاسوس بوده باشد. خیلی محشر است. چون همه بچه ها بدون اینکه ما بگوییم. جاسوسیش را می کردند. مثلاً یکی بوده. نزدیک خانه اش. هر روز می رفته صندوق نامه اش را باز می کرده. نامه ها را برمی داشته. بعد وقتی نامه ها را آورد. دیدم چندتا نامه جمال هم توش است. گفتم اینها را چه جور به دست آوردی؟ گفت دیدم انداخت توی صندوق پست. بعد طرف همان جا ایستاده. تا یکی دو ساعت. پستیچی که آمده صندوق را خالی کند. گفته آدرس نامه ام را اشتباه نوشته ام. پستیچی هم دانمارکی است. اصلاً به ذهنش خطور نمی کند که ایستاده تا پسر نامه را از توی نامه ها پیدا کند. خلاصه دو سه تا از نامه های خود جمال هم که به ایران نوشته بود توش بود. توی یکی از نامه ها به رفیقش نوشته بود به این رفقای جاکش پیغام بده اگر بخواهم می توانم مادر همه شان را یکجا بگایم. آره. این پسر شاهکار بود. یک روز آمد که بفرامایید. بعد دیدم سی چهل تا نامه اش را گذاشت روی میز. گفتم اینها چیست؟ گفت مال آن جاسوسه مادر قحبه است. گفتم کی گفت این کار را بکنی؟ گفت مادر قحبه جاسوس است. من هم نامه هاش را برداشتم. بعد من کیف کردم. از این که یک جور اتحاد بین ماهاست. ما اصلاً او را نمی شناختم. همین قدر که شنیده بود این جاسوس است. رفته بود این کار را کرده بود. گفتم که کافی است یک جمله بدهی.

این جور بود. اما حالا اگر بود. اگر توی خانه اش بود. یا توی دانمارک. خُب. بالاخره می فهمیدیم. یعنی اصلاً نمی دانم کجا رفته. شاید اصلاً یکی از این ایرانی ها یا عرب ها ترتیبش را داده. انداخته توی دریاچه مثلاً. بعداً خُب. اگر این جور باشد لاشه اش پیدا می شود. اما اگر این جور باشد غم انگیز است. چون پس از آن نوشته ها که خواندیم. راستی چندتا نامه پست نشده هم داشت. توی کشو میز. وقتی دیده جواب نامه هاش نمی آید. می نوشته ولی پست نمی کرده. معلوم نبود برای کی نوشته بود. یکی را برای دوست نروژی اش نوشته بود. آره. نوشته بود تو هم عین این جاکشها هستی. بعد نوشته بود ولی من. اگر پنجره را ببندی می نویسم پنجره بسته بود. اگر غذایم را شور کنی می نویسم غذا شور بود. نوشته بود من فقط با کلمات مادران را می گایم. بعد هم نوشته بود شماها نصف تخم من هم نیستید. خوار کسده! نوشته بود شما فقط مگر مرا بکشید. مثل همه آنهايي که کشته اید. ما کی را کشتیم خوار کسده! من فقط یک بار می خواستم بروم یک جاکشی را بکشم که آن هم نشد. قرار گذاشتیم ولی من ترسیدم بروم. من کی آدم کشته ام جاکش! من فقط چندتا اعلامیه پخش کرده ام. چهارتا شعار داده ام. این که خُب. گفته بود شما در نهایت می توانید مرا بکشید. خُب این شاهکار بود. من خوشم می آید. از آدمی که این جور باشد یعنی. در واقع من خودم گاهی. با خودم فکر می کنم. این جور است. من اگر شهامت داشتم. خُب می رفتم یک پاکت سیگار می خریدم. می خواهم بروم. ولی دست خودم نیست. می ترسم. می به خودم می گویم بابا جاسوس کجا بوده. بلند شو برو سیگار را بخر. ولی نمی شود. می گویم تو دیگر مثل بقیه خیالاتی نشو. آخر اگر سهراب خیالاتی نمی شد آن اتفاق نمی افتاد. خیالاتی شده بود. نه. سهراب نبود. کی بود؟ هوشنگ بود یا بهرام. نمی دانم. من گاهی. یعنی الان یکهو احساس کردم اسم خودم را هم گم کرده ام. از بس که اسم مستعار روی خودم گذاشتم. همه اش تقصیر این جاکشهاست. مثلاً اگر توی خیابان یکی صدا بزند علی. برمی گردم. صدا بزند حسین برمی گردم. بگویند تقی. خُب این جور است. بعد سهراب می رسید. می گفت این. گفتم که قرار بود برویم خانه سهراب. آمدیم. توی راه. گفت آن مرده را ببین. آن یارو را ببین آنجا ایستاده. دارد نگاهمان می کند. گفتم کی؟ گفت آن یارو. نگاه کردم. خُب نزدیک غروب بود. آنجا سر خیابان یکی ایستاده بود. به ما نگاه می کرد. گفت کلاهش را ببین. هوا. گفتم سرد است. گفت نه. کلاهش را عمداً کشیده روی چشمهاش. به ما نگاه می کرد. تا من نگاهش کردم روش را برگرداند. گفتم نگاه کند. به جهنم. گفت نه. اگر این ایستاده باشد تا ما. می گفت اگر مسلح باشد. اسلحه در آورد؟ گفتم بابا ول کن. گفتم بگذار برویم خانه فلانی بنشینیم حرف بزیم. گفت یک چند دقیقه ای بایستیم. ببینیم چه می کند. گفتم بابا هنوز که چیزی نشده. تو از حالا خراب کرده ای. گفت انگار از جاسوسها دفاع می کنی. گفتم نه. گفتم سهراب. گفت پنج دقیقه صبر کنیم. بعد ایستادیم. طرف نمی رفت. ایستاده بود. گاهی برمی گشت. ما را نگاه می کرد. بعد یک کسی که ایستادیم من حس کردم راست می گوید. از کجا معلوم این همدست او نباشد؟ چه می دانم. مثلاً تا امروز صبر کرده. یکدفعه امروز چهار پنج نفر را این ور آن ور گذاشته که. آدم است دیگر. بعد برگشتیم خانه. زنگ زدیم به بچه ها. گفتیم ما نمی آیم.

گفتند قضیه چیست؟ گفتیم خُب. یکی. من نمی‌خواستم بگویم. سهراب گوشی را گرفت. گفت یکی شان ایستاده با کلاه و این حرفها. مواظب ماست. بعد نمی‌دانم سهراب گفت یه هوشنگ. گفت به پلیس خبر بدهیم. بله. جبار آمد. سر راه آمد آنجا نشستیم. به پلیس زنگ زدیم. قضیه را گفتیم. گفت به صرف این که شما به یکی مشکوکید. آره. ما نمی‌توانیم یک سیاه را بسیج کنیم. پلیس است دیگر. گفتیم آخر این جوری است. گفت ما مدرک لازم داریم. مادر قحبه‌ها هر وقت آدم یه جاسوس کشف می‌کند. می‌گویند مدرک دارید؟ بگو مادر قحبه‌ها مدرک می‌خواهد چکار؟ می‌گویم جاسوس است. خُب بگیرش. گفتیم نه. نداریم. ولی خُب. بعد دوباره. نیمساعت بعد. بیژن زنگ زد. الکی دو سه تا دروغ گفت. گفت نمی‌دانم چکار کرده. نمی‌دانم اینها یک دار و دسته‌اند. از این حرفها. پلیس گفت اگر مدرک داشته باشید ما خانه‌اش را کنترل می‌کنیم. یا تلفنش را. آن بار که رفتیم گفتند قضیه چیست؟ گفتیم این مشکوک است. گفتند عکسش را دارید؟ گفتیم آره. من زنگ زدم به مسعود. گفتیم توی اتاقش کارت شناسایی دارد؟ گفت توی کشو میزش است. درش قفل است. گفتیم خُب درش را بشکن. گفت آخر. گفتیم پیچ گوشته بنداز بشکن. بگو محسن کرد. باز کرده بود. یکی از کارتهاش را که قدیمی بود در آورده بود. البته ما بعداً یادمان آمد که پلیس اگر می‌خواست خودش فوراً می‌زد تو کامپیوتر. ولی قصدش این بود که دست به سرمان کند. خُب پلیسها خودشان هم یک جور جاسوسند. خلاصه نمی‌دانم. در آورده بود. یکی دوتا عکس رنگی هم داشت. برای پاسپورت. نمی‌دانم چی. آنها را هم آورد. دادیم به پلیس. گفتیم این است. گفت خُب حالا قضیه چیست؟ گفتیم دارد در می‌رود. ما کشف کرده ایم که جاسوس است. یا یک چنین چیزی. حالا دارد در می‌رود. بعد توی قطار که نشسته بود. پرسیده بودند کجا می‌روی گفته بود نروژ. خُب ما حساب کرده بودیم. مسعود از دوماه پیش همه چیزش را کنترل کرده بود. بعد که ما ضربتی هجوم آوردیم. گفتیم بگذار کلافه‌اش کنیم. خُب یعنی چی؟ این حرفهایی که می‌زد. بعد همه هجوم آوردیم. از آن طرف. از مدرسه. از این طرف توی خانه به گریه‌اش چیز دادیم. غذایی که هی بالا بیاورد. بعد مسعود گفته بود، مسعود یا کی؟ گفته بود با یک غذا می‌شود آدم کشت. ترسیده بود. نشسته بود. گفته بود همه‌تان از دم جاکشید. توی اتاقش در را می‌بست. می‌نشست شعر می‌خواند. با صدای بلند شعر شاملو می‌خواند. آن شعر اخوان را. آن درختان عقیم نمی‌دانم چی چی را. گفتیم این مشکوک است. همه‌اش شعر می‌خواند. حالا هم که دستش رو شده. می‌خواهد فرار کند. این هم پرسن نامبرش. بعد دیگر پلیس. نمی‌دانم. گمانم به ما مشکوک شد. آدرس خانه‌ها مان را گرفت. سهراب گفت این گمانم می‌خواهد خانه ماها را کنترل کند. گفتیم نه. همین که ما برایش پرونده درست کردیم بس است. بعد. نمی‌دانم پلیس او را کنترل می‌کرد یا ما را. گفتیم پلیس کنترلش می‌کند. سهراب گفت من می‌ترسم. اگر مثلاً پنج تا بریزند سرمان چی؟ بعد دوباره زنگ زدیم به پلیس. گفتیم این همان است که آن دفعه گفتیم. خلاصه ما می‌ترسیم. وحشت داریم. گفت این یک مسئله روانی است. اگر می‌ترسید بروید بیمارستان روانی. اینجا حدود نمی‌دانم چند هزارتا آدم بیماری انگست دارند. گفتیم باشد. بله. اما باید می‌آمدیم بیرون. می‌رفتیم خانه‌های هم‌دیگر. می‌نشستیم حرف می‌زدیم. با تلفن حرف زدیم گفتیم چکار کنیم؟ امروز بنشینیم خانه ببینیم چی می‌شود. بله. یاد هست آن روز سهراب و جبار رفتند خانه. توی خانه من ماندند. پرده‌ها را هم کشیده بودیم. از ترس گاهی می‌آمدیم از پشت پرده بیرون را نگاه می‌کردیم. یکی آنجا ایستاده بود. روی قرنیز جلو پنجره. آن روبه‌رو. موهای تنم سیخ شد. آنجا جایی نبود که آدم بایستد. بله. یکی ایستاده بود. زل زده بود به پنجره ما. گفتیم بچه‌ها آنجا را. سهراب آمد نگاه کرد. گفت نگفتم. اینها اصلاً خانه را محاصره کرده‌اند. حتماً یک برنامه‌ای دارند. بعد ما پرده را کشیدیم. من پشت پرده ایستادم. جبار آن طرف قدم می‌زد. بعد سهراب هم نشسته بود. هی همین جوری می‌گفت نگفتم. حالا من رفته بودم. قبل از این حرفها رفته بودم دیده بودم. خُب. نمی‌شد به اینها گفت. اگر می‌گفتم. یک جوری بود. گفتیم که ایستاده بود شعر می‌خواند. کلمات را می‌کوبید تو سرم. همچنین گیر افتاده بودم که. من به هر حال. بله. بیشتر از بقیه رعایتش کرده بودم. بلند شده بودم رفته بودم سراغش. بعد او شعر می‌خواند. که نانسانی. می‌گفت تو نمی‌دانی انسان کیست. یک چیزهایی در این حدود. می‌خواستم بخوابم. بعد این یک ریز حرف می‌زد می‌گفت شما جاکشها دوماه زندگی مرا سیاه کردید. اما من. اگر بخوام با همین کلمات شقه‌ات می‌کنم. بعد هی می‌خواند. من گریه‌ام گرفته بود. اما بله. هی خواند. بعد که چشمهام را باز کردم. دیدم دارد مشت و مالم می‌دهد. گفت یک داستانی نوشته‌ام راجع به چندتا از این پادوهای سیاسی. گفت به یکی تهمت می‌زنند که جاسوسی. بعد یارو واقعاً می‌رود جاسوس می‌شود. من تنم لرزید. حالا هم نمی‌دانم این را کی گفت. این داستان است. نوشته است. یا این جوری است. بعد فرمایش بود یا کی؟ آمدیم بیرون. بهرام گفت آنجا را ببین. بله کجا بودیم؟ توی ایستگاه قطار. نمی‌دانم قرار بود برویم کجا. بهرام آمد. نه سهراب گفت آنجا را ببین. نگاه کردم. یک دانمارکی بود. کلاه سرش بود. خُب هوا سرد بود. گفت نه. نگاه کن. مال سرما نیست. قیافه‌اش را ببین. این اصلاً دانمارکی نیست. بعد یکدفعه یک صدایی آمد. صدای چی بود؟ نفهمیدم. سهراب دوید. پاش لیز خورد. افتاد. همان وقت هم قطار. سریع السیر. این افتاد. بلند شد. اما قطار. وحشتناک بود. گیج شد. چی شد؟ یک جور عجیبی بود. بعدش بله. این جوری شد. من نگاه کردم. یارو دانمارکیه ایستاده بود. کاری نداشت. ولی چرا روش به آن طرف بود؟ بعد من رفتم طرفش. گیج شدم. به جای اینکه ببینم چی به سر سهراب آمده. دویدم طرف یارو. گفت صحنه غم‌انگیزی است. گفتیم بله. بعد یکدفعه فکر کردم این انگار

فارسی حرف زد. نمی‌دانم. تنم یخ کرد. سرم گیج رفت. وقتی رسیدم دم خانه بهرام. بله. آن وقت فهمیدم سهراب چی شد. گفتم که من. خُب. حالا مهم نیست. چند روز است که اینجا نشسته‌ام. می‌خواهم بروم یک بسته سیگار بخرم. نمی‌توانم. گرسنه‌ام. سرم درد می‌کند. همه چیز قاطی پاتی شده. من اینجا مانده‌ام. هیچ کدام از بچه‌ها هم نیستند. یعنی هر کدام. هوشنگ که رفت. وقتی سهراب آن طوری شد. من هر چه گفتم. گفتم خودش رفت زیر قطار. باور نکردند. یک جوری نگاهم کردند. نه. بهرام که گفتم وقتی مریم زنگ زده بود. یعنی نمی‌دانم مسعود بهش چی گفته بود. بعد بهرام از ترس برگشته خانه. می‌لرزیده. نشسته. نه. رفته تو رختخواب. بعد مهری زنگ زده. بله. زنگ زده به همه بچه‌ها گفته حالا نوبت رقص من است. بله. در عرض دو روز. سه روز. سهراب که آن جوری شد. بهرام تو خانه دراز کشیده. نمی‌دانم زنگ زدم. مهری گفت مریم گفته نمی‌خواهد. یعنی بهرام نمی‌خواهد. فقط دراز کشیده. بعد هی می‌لرزیده. حرف نمی‌زده که. فقط. بله. بیژن هم که نمی‌دانم چی شده. غیبش زده. حتماً رفته جایی. نامه نادر که آمده بود. نوشته بود تو هم رفیق آن جاکشی. به من گفته بود. یک مشت فحش داده بود. که توی فرانسه هم دست از سرم برنمی‌داری؟ من کجا فرانسه کجا؟ من خودم از ترس زرد کرده‌ام. بعد این هذیان نوشته. عین من. آن جاکش. هی نشست داستان نوشت. بعد. گفت حالا نوبت رقص من است.

این جوری بود. اول از همه ترتیب مسعود را داد. بله. این مسعود بیچاره. در واقع زهره ترک شد. وقتی رفتیم دراز کشیده بود توی اتاقش. وسط اتاق یک مترسک بود. وسط هال یعنی. چوب جاروها را به هم وصل کرده بود. یک چیزی هم گلوله کرده بود. انداخته بود روی دسته جارو. ما خودمان رفتیم تو. خُب می‌ترسیدیم. آن طور که مسعود زنگ زده بود. بعد به پلیس زنگ زدیم. با پلیس رفتیم. خودمان کنار ایستادیم. پلیس در زد. کسی باز نکرد. بعد با شاه کلید در را باز کردند. رفتیم تو. مسعود دراز کشیده بود. می‌لرزید. هذیان می‌گفت. توی آشپزخانه را هم دیدیم. پلیس دید. یعنی کسی نبود. بعد دیدیم یک چادر. نه یک ملافه از دستگیره در آویزان است. دستگیره در بالکن. بیژن بود یا کی؟ گفت از اینجا پریده تو طبقه پایین. به پلیس گفتم. بعد رفتیم طبقه دوم. زنگ زدیم. یک زن و شوهر بودند. پلیس پرسید کسی اینجا نیامده؟ گفتند نه. بعد پلیس رفت تو. دید زد. نبود. چون نبود. چون که نیست شده. بله. برای این است که من می‌ترسم. من الان شده‌ام مثل مسعود که هذیان می‌گفت. یا او. کی بود رفته بود تو رختخواب؟ جبار یا کی؟ به هر حال. بله. این جوری است. ما او را دوره کرده بودیم. ولی حالا فقط من مانده‌ام. من و این ترس. این وحشت. این نمی‌دانم چی. در می‌زنند. می‌ترسم. در نمی‌زنند می‌ترسم.

این جوری است. منظورم این است. کافی است یک جمله را شروع کنی. بعد این جمله کم کم تبدیل به یک داستان می‌شود. آن وقت. بله.